

# باده کهن

اسماعیل فصیح

نشر البرز

تهران، ۱۳۷۳

چاپ اول : ۱۳۷۳  
شمار نسخه‌های این چاپ : ۵۰۰۰  
حق چاپ محفوظ است

نقاشی روی جلد : ایران درودی

لیتوگرانی : لیتوگرانی بهار

چاپ : چاپخانه آسمان

به : حمید مصدق



کلیه شخصیتها و رویدادها و صحنه‌های این رمان خیالی  
است. هرگونه شباهت احتمالی بین آنها با آدمها و رویدادهای  
واقعی در آبادان به کلی تصادفی است.

انقره



زان پیش که خواستی مَنّت خواسته‌ام  
عالم ز برای تو بیاراسته‌ام  
(کشف الاسرار)

کسی باشد کین قفس بپردازم  
در باغ الهی آشیان سازم  
(کشف الاسرار)





## فصل اول

### ۱

وقتی پرواز F-۵۰ «فوکر»، چارتر شرکت ملی نفت ایران، مراحل کم کردن ارتفاع و فرود آمدن به فرودگاه آبادان را شروع کرد، دکتر که از پنجره کوچک بیضی شکل، پیچ و تاب رود کارون را آن پایین، در صحرای خشک نگاه می کرد، احساس کرد پروانه ای در انتهای ستون فقرات خودش گیر کرده و می خواهد بالا بیاید. منتها انگار پروانه هم نبود، مار چنبره زده «کوندالینی» ته ستون فقرات یوگیها بود.

این احتمالاً اثر، یا ادامه خوابهای دیشب بود، یا مشروب و قرصهای زیاده از حد اخیر... دیشب در یک باغ یا گلستان نیم سوخته بود. زنی از روی صندلی زرد گلدار و کهنه باغ، با قهر و با جمله های نیش دار، با او حرف می زد: «این همه آدمهایی که تورو «دوووست» دارند و «احترآآم»

می‌گذارند، تورو درست آنطور که من می‌شناسم، نمی‌شناسند. خودخواه، عیاش، متقلب... نگذار حرفهایی رو جلوی بچه‌ها بزنم که دیگه نتونی تورو شون نگاه کنی. الحق که جون به جونت کنن مال بازارچه کلباسعلی هستی. دکتر کیومرث آدمیت. دکتر گوزمرث آدمیت، امریکا و لندن و پاریس، روحیه پست کلباسی رو از تو نگرفته.»

تمام حرفها و نیش‌های او را درست نمی‌شنید، یا نمی‌فهمید، گرچه در تمام عمر از دواجش این اتهام‌ها و بددهنی‌ها را وقتی او آن‌روش بالا می‌آمد شنیده بود. فقط می‌دانست با هم در کجا هستند. جهنم!

## ۲

اما دکتر کیومرث آدمیت، پنجاه و پنج ساله خوب، امروز، با سر و صورت و لباس «خوش‌تیپ»، متخصص بیماریهای قلب و عروق از دانشگاه U.C.L.A. امریکا، صبح جمعه ۴ بهمن ۱۳۷۰، روی صندلی کنار پنجره فوکر شیک، ظاهراً در جهنم نبود. گرچه کمی دل‌مرده به نظر می‌رسید. احساس و اخوردگی هم داشت. استاد «بازنشسته» دانشگاه پهلوی سابق شیراز بود، متارکه از زن و دو بچه بزرگ، مؤلف چند کتاب پزشکی - دانشگاهی، و دارای مطبی در بیمارستان تهران‌کلینیک... این روزها، او با یک قرارداد موقت و با مبلغ نجومی حق پرداخت خدمات تخصصی، در نقاط بد آب و هوا، برای بازگشایی بیمارستان شرکت ملی نفت آبادان و راه‌اندازی بخش قلب و عروق به این جزیره در حال بازسازی می‌رفت. یکی از دوستان پزشکی، که برای شرکت ملی نفت ایران کار می‌کرد و خودش ماهی دو هفته به آبادان بطور «طرح اقماری» رفت و آمد داشت، او را مطمئن ساخته بود که اوضاع در شرکت نفت آبادان حالا مرتب و

نسبتاً خوب است. به هر حال، دکتر آدمیت برنامه داشت دو سه ماه بهاری منطقه گرمسیری را در آبادان معروف، خاطراتی زیبا، در بهترین فصلهایش، (مثل جنوب فلوریدا) بصورت «طرح اقماری» بگذراند. ضمناً می‌خواست خدمتی هم به بیمارستان شهر جنگزده و ازگون بخت کرده باشد. بخصوص که بدش نمی‌آمد دور از تهران شلوغ و هوای گند و آلوده، به کارهای نوشتنی عقب افتاده‌اش هم بپردازد. در یک گوشه مغزش هوس کوچولویی هم داشت که اگر شد با یک دختر پرستار ترشیده یا بیوه‌زن تمیز، یک ازدواج موقت رسمی هم بکند، به حال و نوایی برسد، و وقتی برگشت، برای دوستان در شبهای خلوت انس تعریف کند.

وقتی هواپیما به باند نه‌چندان درست تعمیر شده نزدیک می‌شد و فرود می‌آمد و دکتر مناطق خرابه و ویرانه‌های جنگ را در طول جنازه خرمشهر - آبادان می‌دید، احساس نیمچه غرور و رضایت قلبی هم به اصطلاح *self - satisfaction* در خود می‌کرد - احساسی که ناگهان تازه غیرعادی بود.

از پله‌های هواپیما که پایین آمد و سامونایت در دست زیر هوای ابری و تیره به طرف ترمینال کوچک قدم زد، رایحه‌ای در هوا بود که برایش شگرف بود. ستونهایی از نخلهای سوخته و سیاه بلند لب آب و این‌ور و آن‌ور توی ذوق می‌زدند. انتظار دیدن اینها را نداشت. پیش از این، سالها پیش، به آبادان آمده بود، برای دیدار دوستان و تفریح و خوشگذرانی. ولی این بو و این همه ستونهای زغال، چیز دیگری بودند. کمی خارق‌العاده هم بود. بیش از دو سال از قبول قطعنامه ۵۹۸ سازمان ملل و پایان جنگ ایران و عراق گذشته بود و شهر قرار بود مراحل اولیه بازسازی را پشت سر گذاشته باشد.

در سالن ترمینال کوچک و فقط تا حدی تر و تمیزشده، در کنار «کانتر» پرواز «چارتر» شرکت نفت ایستاد، تا چمدانها را بیاورند. جمعیت زیادی در انتهای دیگر سالن ازدحام کرده بودند، ظاهراً در انتظار، یا در لیست انتظار سوارشدن به همین هواپیما. شنیده بود پروازها کم است و اغلب به خاطر بدی هوا و تکمیل نبودن وسائل برج مراقبت انجام نمی شد. اما دکتر در این لحظه احساس اطمینان خوبی داشت و قبل از اینکه دو چمدانش را تحویل بگیرد، یک راننده شرکت نفت آمد او را پیدا کرد. سلام و تعظیمی به رسم عربها نمود، گفت که از طرف رئیس بهداری آمده، در اختیار ایشان است. دکتر تشکر کرد. راننده دو چمدان دکتر را برداشت و او را به طرف بیرون و به داخل یک پیکان نسبتاً نو هدایت کرد. عرب بومی بدعنتی بود، بیشتر ساکت و دلمرده. قد کوتاه، موهای ریخته. وقتی بسوی مهمانسرا حرکت کردند، دکتر دلیل قطع نکردن نخلهای زغال شده دور و بر جزیره را پرسید. اما راننده جواب ساده ای نداد. یا نداشت.

«اینها آبادانند، آی دکتر.»

«من نمی فهمم.»

راننده عرب برگشت با لبخند تلخ به دکتر نگاه کرد. سرش را تکان تکان داد. گفت: «آی دکتر، انگار خدا ما را به خاطر بدی های سابق مان ترک کرده. حضرتعالی برای چه مدت به آبادان تشریف آورده اید، آی دکتر؟»

«فعالاً دو سه ماه.»

«الله شما را ارج بده، صبر و تحمل و شانس بهتون بده و خدمت شمارو به این شهر به درگاه تبارک و تعالی خودش قبول کنه. شکر کن. ما که بدبختیم.»

دکتر با خنده به نیم رخ چقر و آبرفته عرب نه چندان پیر نگاه کرد.

«این بو چیه؟... بوی سوخته و خاکستر آتش؟»

«بوی جهنم، آی دکتر.»

دکتر خندید.

«اسم شما چیّه؟ اوضاع زندگی چطوره؟»

«بنده شما، زائر حامل صرافان...» بعد با نیشخند گفت: «زائر حمال

صرافان... اوضاع زندگی ما هم جهنم. می بینید که.»

«زن و بچه و فامیل که داری؟»

«هم داریم، هم نداریم. اون داستان دیگه بدبختی یه. اونا تو سر بندر

زندگی میکنند. بنده اینجا کار. روزهایی که off دارم میرم پهلوشون.»

نمی خواست زیاد حرف بزند. دکتر پرسید: «اوضاع به طور کلی

چطوره؟ نگفتی چرا این ستونهای زغال را تمیز نمیکنن. بودجه ایجاد

فضای سبز شهری ندارن؟»

زائر سرش را تکان داد. «آبادان و زندگی ما بهشت بود آی دکتر، جهنم

شد و رفت.»

«آدم زنده میتونه از جهنم بیاد بالا. میتونه بهشت بسازه. میتونه عروج

کنه. این همه امکانات، نعمت. این همه ذخائر.»

زائر آهی کشید. گفت: «شُکْرُن... اللّٰهُ متعال خدمات شما را در درگاه

قبول کنه. ما را که ترک کرده و بدبختیم.» او حالا از فلکه سه گوش بریم و

مناطق مسکونی بریم شرکت نفت انداخته بود طرف خانه های ویلایی

سطح بالای شرکت، نزدیکیهای استخر سابق و اداره رادیوی خرابه. در

اینجاها هم آثار سوختگی درختها و شمشادها و ویرانی به چشم

می خورد، گرچه اندک بازسازی و تعمیرات انجام گرفته و بعضی از

خانه ها مسکونی بود، سبزه و شمشاد تازه و درختهای عرعر، اقاویا، نخل

آناناسی و بوته های زیاد گل خرزهره دیده می شد. هدف زائر حامل خانه

شماره ۳۷۱ بود، اما قبل از اینکه به خانه برسند، دکتر از او خواهش کرد

اول دوری هم توی شهر بزنند و وضع آنجاها را هم محض کنجکاو ببینند. زائر اطاعت کرد، کاری که ظاهراً برای آن به این دنیا آمده بود. «روی چشم.»

دکتر حالا پوزخندی زد و زائر گوشت تلخ را نگاه کرد. به علت بسته بودن جاده جلوی پالایشگاه، لب شط که (به گفته زائر حامل) راه کوتاه و ساده رفتن از منطقه بریم به بیمارستان و مرکز شهر بود، او هنوز مجبور بود بپردازد از پشت پالایشگاه و از وسط منطقه‌های بیشتر عرب‌نشین احمدآباد و ایستگاهها و بالاخره فلکه خیابان بهمنشیر، جلوی فلکه مدرسه رازی و بولوار شاهپور قدیم به بیمارستان بیاید. (جاده نزدیکتر جلوی پالایشگاه، هنوز احتمالاً به خاطر موضع حساس لب آب بودن و مواجهه با قوای عراقی در آن سوی اروندرود حالت تدافعی و حفاظتی داشت و از دو طرف با خاکریز مسدود بود. تمام لب رود حصار فلزی پاسداری شده شبانه‌روزی داشت.)

دکتر به صندلی اش تکیه داد و با چشمهای کنجکاو و غمگین، منظره شهر جنگزده را تماشا کرد. حالا کمی حس گم‌بودن یا مغلوب‌بودن هم داشت. شهر ظالمانه آسیب دیده بود. هرچه بیشتر از نقاط مسکونی نسبتاً شلوغ می‌گذشتند، خرابیها بیشتر به چشم می‌خورد. با وجود برنامه‌های بازسازی دولت و بودجه‌های کلان، ساختمانهای بمب‌خورده و ویرانه اینجا و آنجا رها بودند. همه مهاجرین جنگی بازنگشته بودند. بیشتر کسب و کار و خرید و فروش گوشه خیابانها، جلوی دکانهای بسته انجام می‌گرفت. اکثر مردم توی کوچه و خیابان، زن و مرد، در لباسهای عربی بودند و ساختمانهای بزرگ و مساجد در دست بنیادها، پاسداران و بسیجیان و مقامات ارتشی و نیروهای شهربانی و امنیتی. دکتر از زائر مرتب می‌پرسید اینجا کجاست، آن ساختمان چی بوده؟ زائر جواب

می داد. بیشتر جاها ویرانه، یا آسیب دیده بودند، و هنوز خالی از سکنه و زندگی... احساس گم بودن و مغلوب بودن دکتر لحظه به لحظه بیشتر می شد. از بلندگوی یکی از مساجد نیم خرابه وسط راه صدای سوزناک تلاوت قرآن مجید می آمد و آوای روح انگیز آن انگار امروز تکانش می داد. بعد فقط ساکت ماند و نگاه کرد. دیگر توضیحات زائر را نمی شنید. این آبادان بود. او آمده بود به بیمارستان شرکت نفت کمک کند و بخش قلب و عروق را راه بیندازد، تجهیز کند، خدمت کند. با مقامات بهداری شرکت نفت صحبت شده بود که اگر نیاز به او اضطراری بود و شرایط جور بود، بیشتر بماند. احساسی داشت، که انگار به نحوی پول کلان قرارداد موقتش واقعاً مهم نبود، آبادان مهم بود. انگار این حالت خراب و سوخته و رها بودن شهر، در اعماق روح او رسوخ پیدا می کرد.

حالت خرابه و سوخته و رها بودن... چیزی که انگار زندگی این روزهای خودش بود. و چیزی که در تهران شلوغ احساس نمی شد. و اینجا، امروز صبح عجیب، برای دکتر کیورث آدمیت ناگهان، این حالت، به نظرش تکان دهنده و جذاب - و حتی یک جور ماجرا آمد. کل تجربه انگار خوب و تازه بود. وقتی به تهران بازگشت، خیلی حرفها داشت بزند. فکر کرد باید یک دور بین هم تهیه کند.

با وجود اینکه جمعه بود از زائر خواست به خانه بروند، تا او آماده رفتن به بیمارستان شود. از احمدآباد و پشت پالایشگاه به بریم بازگشتند.

سرپرست بیمارستان زنگ زد و ورود خودش را اطلاع داد. دکتر بهشتی که خودش اهوازی مطبوعی بود و باعث دعوت به کار دکتر آدمیت شده بود، با شادمانی خوش آمد گفت. گفت خیلی متأسف است که نتوانست خودش به فرودگاه به استقبال دکتر بیاید، چون وضع پروازها خوب نبود، گهگاه اگر به طور کلی پرواز «کنسل» نمی شد، ساعتها تأخیر پیدا می کرد و در بیمارستان هم دستشان از لحاظ پزشکی تنگ بود. قرار گذاشتند بزودی یکدیگر را ببینند.

و بقیه آن روز به کار و کار و کار گذشت.

بیمارستان شماره ۲، اکنون با نام «بیمارستان امام خمینی» به طور عجیب و معجزه آسایی طی هشت سال جنگ سالم مانده و اکنون به شکل زیبایی جلا داده شده بود. از آنجا قدم زنان به سمت بیمارستان شماره ۱ و بخش O.P.D. (بخش بیماران سرپایی) آمدند که اینجا هم سالتی مبله داشت و با پرچمها و گل‌های فراوان و تمثال‌های روحانیون بزرگ انقلاب اسلامی تزیین یافته بود. نام بخشها و اتاقها، پنکه‌های آویخته از سقف به زنجیرهای بلند و چراغهای فلورسنت هم طول، حال گذشته آرام را زنده می کرد. شخص ریاست جمهوری قرار بود ظرف چند روز آینده به آبادان بیاید و بیمارستان را رسماً افتتاح کند. خوب بود.

پس از ورود به محوطه و داخل بیمارستان، دکتر آدمیت با بیشتر پزشکان و تکنیسین‌ها و پرستاران ارشد و رئیس بخش دارویی و تدارکات، آشنا شد، و از اتاقهای C.C.U. و I.C.U. تا حدی بازسازی شده، آزمایشگاه، داروخانه و سایر اماکن دیدن کرد. بیشتر جاها درست مثل زمان پیش از جنگ باقی مانده و امیدوارکننده بود.

ناهار را در سالن کوچک، در کنار پزشکان بسیار اندک همکار خورد،



در حالی که صدای اذان ظهر از بلندگوی نمازخانه می آمد و امروز در شهر جنگزده به دکتر احساس عجیبی می داد.

بیشتر بعد از ظهر را هم پس از دیدن چند بیمار بستری شده با شرایط ویژه قلبی، در دفتر خود گذراند. مشغول تهیه دو گزارش لازم شد: یکی برای تجهیز پرسنل طی یک برنامه زمان بندی شده و دیگری برای وسایل و تجهیزات جدید. از استوتوسکوپ و ماشینهای کاردیوگراف گرفته تا سیستمهای اِکُوگرافی کامپیوتری، تست با ورزش، کاردیو اسکن، آنژیوگرافی و غیره و منابع خرید داخلی و خارجی آنها.

## ۴

ساعت شش عصر که با زائر حامل صرافان به طرف خانه برمی گشت، هم خسته بود و هم راضی. باز مجبور بودند از وسط بازارهای احمدآباد و خرابه های کفیشه و پشت پالایشگاه و جاده پتروشیمی، به خانه برگردند، که نیم ساعتی طول کشید. به قول زائر اگر جاده جلوی پالایشگاه لب آب باز بود، راحت و ساده می شد رفت و آمد کرد - از بیمارستان تا جلو ایستگاه رادیو، یک آب خوردن بیشتر طول نمی کشید. وقتی زائر را مرخص می کرد، توی ذهنش آمد که - اگر شد - از مقامات مسئول خواهش کند جاده لب آب را باز کنند و سربازهای عراقی آن دست آب را سر جای خودشان نگه دارند. قدرت جمهوری اسلامی ایران الان از این حد و حرفها گذشته بود. شاید حتی اگر فرصت می شد به شخص رئیس جمهور - که قرار بود در آینده نزدیک برای افتتاح بیمارستان به خوزستان بیایند - اشاره ای می کرد. باید از زمان و از انرژی به هر نوع،

مؤثرترین استفاده را کرد. آبادان خوب بود.

در خانه دو خدمتکار بودند عرب تبار، که به طور شیفت خانه داری می کردند و به امور آشپزخانه می رسیدند و سرویس می دادند. غذا و میوه از رستوران شرکت آورده می شد و یخچال همیشه پر بود. امشب سید عبدالله خدمت می کرد که مؤدب بود، خیلی پرهیزکار، با تسبیح، و تعارفی.

اما دکتر آدمیت امشب در پایان روز طولانی و غیر نرمال - و کمی تکان دهنده - میل به شام و میوه و چای و غیره نداشت. مثل اغلب شبهایی که تنها بود، (و این او آخر کم نبودند) و با مجله و کتاب و فیلم مشغول می شد، سعی کرد فقط یک نوشیدنی گرم و مقوی صرف کند با چند قرص آرامبخش و تا حدی مخدر... کمی استراحت کند. چمدانها را باز کرد، لباسها و خرت و پرتها را توی کمد یا کشوها گذاشت. کتابها و مجلاتی را هم که با خودش آورده بود روی میز اتاق خواب چید. شیشه کاکائوی کدبری و شیشه شیرخشک «کافی میت» را هم که با خودش آورده بود به آشپزخانه برد به سید داد تا در یخچال نگه دارد و به او یاد داد چگونه شیرکائو درست کند - با قرص های ساخارین. بعد، در حالی که سید مشغول بود، دکتر حمام خوبی گرفت و سپس باکت حوله ای آمد نشست و در حالی که چند قرص تقویت شرایط قلب را با شیرکائو، (و مقداری شربت مولتی ویتامین مخصوص!) می خورد یک ساعتی به ورق زدن مجلات تازه اش پرداخت، که از انگلستان و امریکا آبرونه بود، به دو تلفن از پزشکان دوست و همکار - که نزدیک بودند - جواب داد ولی از برنامه امشب «دور هم جمع شدن» پوزش خواست، چون هم کار نوشتن داشت و هم احتیاج به استراحت.

## ۵

قبل از اینکه برای خواب آماده شود، سه نامه کوتاه هم نوشت: یکی به پسرش که در دانشگاه بوستون مهندسی شیمی می خواند. از اوضاع و تجربه کنونی خودش در جزیره آبادان جنگزده تعریف کرد. دومی را به دخترش که در انگلستان کار می کرد نوشت، با همان زبان و حال. (به همسر ترک کرده اش چیزی نوشت، چون حرف و ارتباطی بین آنها باقی نمانده بود. در نامه دخترش به او سلام رساند، چون پیش آنها زندگی می کرد.) نامه سوم را به یکی از شاگردان قدیمش نوشت که حالا رئیس بخش قلب «لینکلن کلینیک» یکی از بیمارستانهای مهم ایالت کارولینای شمالی بود. او اخیراً طی نامه ای از دکتر خواسته (و التماس کرده) بود که یک قرارداد سه ساله با آن بیمارستان را بپذیرد. جواب دکتر آدمیت امشب دوستانه بود، با تشکر از پیشنهاد یا offer آنها. نوشت مثبت فکر خواهد کرد، ولی قول و تاریخی نداد. احساس می کرد از امروز صبح جزیره آبادان زیر پوستش رفته است.

وقتی برای خواب آماده می شد، نوشیدنی خوابش را درست کرد تا با دو قرص خواب اکسازپام و فلورزپام کم کم بنوشد، بخوابد. این نوشیدنی از یک شیشه بزرگ مستطیل شکل سبزرنگ شربت مولتی ویتامین در لیوان ریخته شد و با آب معدنی رقیق گشت. دکتر آدمیت در سالهای اخیر نمی توانست آخر شبها را بدون کمی مشروب به آخر برساند، ولی این روزها هنگام مسافرتها هوایی در جمهوری اسلامی، که در فرودگاه بازرسی اسباب و بازرسی بدنی صورت می گرفت، مجبور بود مقداری

الکل را قاطی دواهای خود بیاورد.

بعد از ده و نیم شب، پس از گوش کردن اخبار از رادیو کانال ۲ ایران و اخبار انگلیسی بی بی سی، و بخصوص وضع سهام و نرخ تبدلات ارزی جهان، عینکش را برداشت، توی جلد گذاشت، بعد چراغ خواب را خاموش کرد.

در تاریکی و سکوت عجیب اتاق مهمانسرای شیک و بزرگ، در جزیره جنگزده، در تنهایی ناجور، ناگهان احساس می کرد روحیه اش پایین و حتی جسمش انگار ته یک مرداب تازه کشف شده است. حتی صدای گُرگُر ضعیف آتش از لوله های پالایشگاه نه چندان دور، عبوسی سرد شب را نمی شکست.

نفس عمیقی کشید. راستی اگر کسی را داشت که این دو ماهه او را در این ساعت های دلمرده شب سرگرم و دلگرم می کرد بد نبود. از رادیوی تهران که توسط ایستگاه رادیو آبادان آن دست خیابان تقویت می شد یک خواننده مرد جوان با ارکستر فیلارمونیک خوب داشت آهنگی را می خواند که گویی سعی می کرد یکی از غزلیات خواجه رند شیراز را در سیاهی شب جزیره موج بدهد:

دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس  
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا؟

## ۶

خوابهای اول شبش بد نبود. مخلوطی از خوابهای پراکنده همیشگی، در

بارۀ صحنه‌های کار بود، اتاق عمل، یا مسافرت، توی فرودگاه، یا روی پشت بام خانۀ قدیمی‌شان، توی خیابان امیریه، کوچۀ کلعباسعلی، وقتی بچه بود. در جهنم نبود. اما در بهشت هم نبود.

قرص ماه از پنجرۀ باز، ولی توری دار، روی صورت به خواب رفته‌اش می‌تابید و انگار خوابهای شب مهتابی پُرازا و رمز جزیره را در او موج می‌داد. تا آنکه آن رؤیا بالاخره او را در خود گرفت.

باز... در یک باغ، یا بوستان تقریباً متروکه بود. جایی لب رودخانه. دیوارها کاهگلی. او دنبال درِ خروجی می‌گشت، که پیدا نمی‌کرد. بالاخره مجبور شد از عاقله‌زنی که در یک گوشه از چندتا بچه یا جوانسال نگه‌داری می‌کرد بپرسد. بچه‌ها انگار معلول و بیمار یا عقب‌افتاده بودند. زن گویی محافظ یا مراقب آنها بود. نمی‌توانست پرستار باشد، چون چادر و مقنعه خیلی ضخیم سنتی سیاه داشت. رفت جلوتر و از آن زن پرسید:

«ببخشید خواهر، درِ خروجی کجاست؟»

زن رویش را به طرف او برگرداند. لبخند زد. «سلام، برادر.»

«از کجا میشه رفت بیرون؟ من دکتر آدمیت‌ام.»

«اگر بگویم از همانجا که آمدید شاید به من بپذیرید، چون شما دکترید،

فهمیده‌اید، و جهان جسمانی را می‌شناسید.»

«ممکنه خواهش کنم شوخی و بیولوژی را بگذاریم کنار... من فقط

می‌خواهم برم بیرون. از شما سؤالی کردم.»

زن با اشاره دست بچه‌ها را به آلونکی فرستاد. بعد گفت: «چشم. ولی

آسون نیست.» و لبخند زد.

برعکس اولین نگاه، دکتر حالا می‌دید که او زنی نسبتاً جوان است، و تا

حدی هم زیبا، با صورت گرد، کمی چاق، چشمهای فوق العاده بزرگ و عسلی.  
 «چطور آسون نیست... فقط جهت و طرز پیدا کردنش را بفرمایید.»  
 «شما تازه اینجا آمدید؟»

«بله.» بعد جرأت کرد و پرسید «شما؟...»

«من کی باشم خوبه، آقای دکتر؟» لبخند گشادتری زد. هم اکنون حرکت کرده بود و انگار خودش هم داشت به داخل آلونک می‌رفت. یا محو می‌شد. «ساقی کوثر؟»

«نمی‌دانستم ساقی‌های کوثر هم در باغ سوخته‌اند!؟»

«شما ظاهراً خیلی چیزها را نمی‌دانید، آقای دکتر.» به طرف آلونک بچه‌ها راه افتاد.

دکتر گفت: «من فقط در خروجی را می‌خواستم. خواهش...» داشت عصبانی می‌شد.

«تا چشمه‌تان را باز نکنید، در را پیدا نمی‌کنید.»

«من چشمهام بازه.» عینک بای فوکال ساخت امریکایش را برداشت به او زُل زد. اما آن زن ناگهان به راستی شروع کرده بود به بخار شدن و غیب شدن.

فقط گفت: «چشمهای اینجا را...» انگشت روی قلبش گذاشت، «و به آنجا...» به «او». انگشت را به آسمان و خداوند غیب اشاره داد.  
 بعد دیگر نبود.

## ۷

دکتر غلٹی زد، و با تکانی بیدار شد. تپش‌های نسبتاً تندی داشت، که چند

سال اخیر بصورت پروپس آزارش می داد، اما عادت داشت. بلند شد یک قرص کوردارون خورد. کمی سینه اش را ماساژ داد، زبانش را روی لثه خشک و تلخ بالا لغزاند. یک روز غیر نرمال و کمی تکان دهنده گذشته بود، اما نمی توانست شب را هم دنبال خودش بکشد. به هلال ماه درشت و بسیار روشن که از پنجره توی صورتش می زد نگاه کرد و اخم دلمرده اش به یک خنده حلقومی تبدیل شد. در باره افسون ماه روی روح و روان بشر در شبهای تنهایی و نقاط گرمسیری هم چیزهایی خوانده بود... ماه زدگی می توانست یک نوع بیماری Lunatic بشود، بخصوص در تنهایی جزیره جنگزده خلیج فارس! خودش به اندازه کافی این روز و شبها لونتیک بود. بلند شد، یک قرص خواب فلورزپام دیگر هم خورد، پرده را کشید. و آمد دوباره به خواب رفت - با این امید که فردا کسی را گیر بیاورد که شبها افسون ماه جزیره را برای او از تلخی درآورد.

## فصل دوم

### ۱

اما شش روز بعد، زندگی فقط با کارهای سخت گرچه مثبت گذشت، و کم‌کم، کار در بیمارستان جزیرهٔ جنگزده، برای دکتر روی بیماران و وضع کلی بیمارستان شرکت ملی نفت ایران در آبادان پس از جنگ، به نوعی به صورت ایام بدعت‌گذاری دنیای تازه و حتی کمی مقدس از آب درآمد. کارش از هفت صبح تا چهار بعدازظهر ترکیبی از دیدن بیماران قلبی، تنظیم چارت سازمانی و فرمهای وظایف کارکنان و پیگیری تجهیزات و دارو بود، توأم با «وجدان پزشکی» از تهٔ قلب.

علاوه بر یک بررسی کلی روی وسایل لازم برای بخش ویزیت بیماران سرپایی، O.P.D. - از قبیل گوشیه‌های طبی جدید لیتمن، دستگاه نوار قلب، الکتروکاردیوگرافی یک‌کاناله، وسایل اندازه‌گیری فشار خون،



وسایل نوار قلب با ورزش - توجه اصلی او به بخش بیماران بستری بود. تختها، بخصوص در C.C.U. همه باید دستگاه الکتروکاردیوگرافی سه کاناله، با سیستم مانیتور کنار تخت و ماسک اکسیژن لوله کشی و دستگاه شوک DC و سیستم اندازه گیری فشار خون الکترونیک داشته باشند. در بیمارستان جنگزده کنونی تکنیک و سیستمهای مدرن چندانی نداشتند و دکتر ترتیب سفارش آنها را از تهران یا از خارج داد، و مشغول پیگیری آنها شد. قبل از هر چیز، ۳ سیستم اکوکاردیوگرافی، سیستم ضبط بیست و چهار ساعته نوارکاست یا ریل قلب، و سیستم کاردیاسکرن انژیوگرافی لازم بود. سه سیستم تازه دیگر را هم که دکتر خودش در آنها تخصص در سطح جهانی داشت و از تهران یا انگلستان سفارش می داد؛ اینها عبارت بودند از سیستمهای فیزیوتراپی قلب، اوکسیمتری و کاردیاسکرن اوت پوت، برای بررسی میزان اکسیژن و بازده قلب بیماران، و بالاخره دستگاه آنالیز گازهای خون.

نفس حضور او در بیمارستان شرکت نفت هم خود بدعتی بود. در فاصله سه چهار روز بعد، دو پزشک و سه تکنیسین دیگر، که پیش از اینها برای کار دعوت شده بودند به شنیدن نام و حضور دکتر کیومرث آدمیت در بیمارستان شرکت نفت آبادان، از اهواز و تهران برای مصاحبه آمدند و او همه آنها را تأیید، و شغل‌های سازمانی برایشان مشخص نمود و به کار گمارد - اغلب، مثل بقیه دکترها و رؤسا، به صورت «طرح اقماری»: یعنی دو هفته کار، دو هفته رفتن به خانه‌هایشان در شهرهای دیگر. کارکنان دیگر بیمارستان که اغلب تیپ جوان و با او آشنا نشده بودند، وقتی او را با موهای سفید و کت و شلوار شیک و کراوات از دور می دیدند، از هم می پرسیدند «این کیه؟» از روز سوم دفتر خصوصی بزرگی نیز برای او ترتیب داده شد که در آن علاوه بر کامپیوتر PC و دستگاه کاردیوگراف،

دستگاه تلفن و فاکس نهاده شده بود به طوری که می توانست به آسانی با تهران و سایر نقاط دنیا تماس بگیرد.

با شهر آبادان هم کم کم بیشتر انس گرفت، بخصوص با ناحیه دور و بر بیمارستان، که از یک طرف به شهر و از طرف دیگر به پالایشگاه و اداره کل پرسنل و کارکنان منتهی می شد. زائر حامل بدعنتق با پیکانش هم به طور دائم در اختیار او بود، ولی دکتر خودش رانندگی زیاد نمی کرد، چون از ناحیه پیچ در پیچ احمدآباد و ایستگاههای ۱ تا ۱۲ مطمئن نبود. شبها، بجز دو شب که با دکتر بهشتی و دو سه پزشک دیگر دور هم جمع شدند و «خلوت انس» داشتند، اغلب در خانه سرش توی کتاب و مجله بود و گرم از محلول مولتی ویتامین مخصوص! ولی روحاً هنوز دلمرده بود — یعنی بود تا روز هفتم.

## ۲

آن روز جمعه که از خوابهای بدش بیدار شد، نفهمید چرا یک احساس نشوئه روحی، یک جور سبکبال بودن تازه، کمی هم عجیب در سینه دارد، تقریباً چیزی شبیه احساس پروانه تهِ ستون فقرات که روز اول وقتی هواپیما روی باند فرود می آمد — یا مار «کوندالینی» تهِ ستون فقرات یوگیها... ولی وقتی بلند شد، آماده شد، اصلاح کرده و لباس پوشیده در حالی که به رادیو بی بی سی بخش سرویس جهانی گوش می کرد، به غذاخوری آمد، از نان تست برشته و آب میوه تازه ای که زائر عندالله که معمولاً در این لحظه آماده کرده بود صرف کرد، و برای صدمین بار به وضع ویران شدن زمین و خانه زائر در جزیره مینو در طول جنگ و

سهل انگاری مسئولین بازسازی در پرداخت کمک هزینه و مصالح ساختمانی معهود گوش کرد، احساس کرد صبح عادی و تازه و جهنم آبادان آغاز می شود. و بالاخره وقتی روی صندلی عقب پیکان زائر حامل با صورت عبوس، موهای ریخته و هیکل آبرفته به بیمارستان شماره ۱ شرکت ملی نفت ایران رسید، ماتریس وضع روان و احساساتش به وضع نرمال عود کرده بود... گرچه کُل یک هفته سفر تا اینجا دلمرده و خالی از عشق و حال بود.

آن روز بخصوص، ساعت ۱۰/۳۰، یک جلسه مهم در باره هماهنگی تدوین مقررات پرسنلی، بودجه، پرداختها و مرخصی ها داشت، در ساختمان اصلی بخش، درباره اساسنامه جدید، که مسئولین از دکتر روی آنها نظرخواهی کرده بودند. جلسه خوب و مثبت گذشت. و به خاطر موقع مؤثر و زیرکانه ای هم که (قبل از ناهار) انتخاب کرده بودند زیاد به درازا نکشید. به طوری که دکتر وقتی حدود ۱۲ به دفترش برگشت، خسته نبود. این روزها ناهار را می آوردند در دفتر می خورد و ضمن صرف غذا، روی پرونده ها و سفارشهای خرید سیستمهای جدید یا داروکار می کرد. بعد از ناهار، معمولاً اولین سیگار کِنت روزش را روشن می کرد، بعد از اینکه منشی می آمد، و ظرفها را می برد، دکتر پشت میز، روی صندلی چرخدار خیلی راحت می نشست و با پرونده ها و یا مجله های تازه رسیده سرگرم می شد.

منشی تازه سینی را برده و خودش هم برای ناهار رفته بود، که دکتر سیگارش را سرچوب سیگار فیلتردار روشن کرد. از بلندگوی نه چندان بلند نمازخانه بعد از نماز، صدای یک روحانی می آمد که در باره عظمت و جلالت «ذُلک الکتاب» سخن می گفت، که تلفن زنگ زد. دکتر خودش گوشه را برداشت. یک خانم کارمند بود، از دفتر امور اداری، و می گفت

یکی از تکنیسینهای یکی از آزمایشگاههای شهر تقاضای ملاقات دارد. گفت: «یک خواهر تکنیسین هستند: دو سه روز است که زنگ می‌زنند و خواهش دارند چند دقیقه‌ای بیایند دفتر «آقای دکتر»، می‌خواهند شما را ببینند. امروز خودشان آمده‌اند. الانم اینجا «مثل شاخ شمشاد ایستاده‌اند، و تقاضا دارند.»

«موضوع کارشون چیه؟»

«والله شنیده‌اند شما به اینجا آمده‌اید و می‌خواهند در رابطه با تجهیز بهتر بهداشتی و آزمایشگاهی که در شهر در آن کار می‌کنند نظرخواهی کنند... خلاصه التماس دعا دارند. خودشان لیسانسه بیولوژی‌اند و تجربه کاری دارند. خانم پری کمال. می‌گویند شوهرشان اوایل جنگ در آبادان شهید شده‌اند...»

«جزو کادر شرکت نفت‌اند؟»

«نه خیر آقای دکتر. عرض کردم کار آزاد دارند. می‌فرمایند محل کارشان در آزمایشگاه «وحدت» در شهر است، در «احمد آباد». بعد با خنده اضافه کرد: الان هم دارند روسری‌شان را سفت می‌کنند و... می‌گویند بفرمایید دکتر مهر و ایثار بفرمایند... خیر کنید.»

دکتر خنده کوچکی کرد و گفت: «بفرستیدشان.» و گوشی را گذاشت.

### ۳

هنوز در دفترش تنها بود، و داشت روی فرم سفارش خرید سیستم تازه «آنالیز گازهای خون» و نوع مدل و مشخصات و جزئیات کار می‌کرد، که یک نفر انگشت به در زد، آن را خیلی با ملایمت باز کرد. به نرمی سرش را

آورد تو. خانم نسبتاً جوانی بود، ظاهراً سی چهار ساله، با صورتی ظریف و روشن. زیر روسری سیاه، موهای ظاهراً خیلی بلندش با سنجاق بالا نگه داشته شده بود و به روسری پُف می داد. پرسید:

«آقای دکتر آدمیت؟» لبخند کوچک و زیبایی بر لب داشت.

دکتر پُکی به سیگارش زد، بعد پرونده دستش را روی میز گذاشت. ساعت کامپیوتری اش سر ساعت دوازده و سه ربع، سه تیک بوپ بوپ بوپ کرد، انگاری که ورود او را اعلام و در مغز دکتر ضبط کند. سرش را به عنوان جواب مثبت پایین آورد. به صندلی راحت کنار میزش اشاره کرد.

«خانم کمال؟»

«بله. سلام... پیدا کردن و دیدن شما خیلی سخته آقای دکتر.» آمد تو. از جلو که بهتر می شد او را دید، توالت نداشت. در صورت سفید مهتابی، چشمانش بخصوص درشت و زیتونی رنگ روشن بود، و بقیه اسباب صورت ایرانی به نحوی هماهنگ، مطبوع و سنگین. اما حالتی هم در آن بود که گویی مثل خودش سالهاست زندگی را در یک جور انتظار و بلا تکلیفی گذرانده است. در یک هزارم ثانیه، احساس نشوئه عجیب آن روز صبح پس از بیدار شدن از خواب، از نظرش گذشت.

«بفرمایید بنشینید، خانم. در را هم ببندید، لطفاً.» لحن او کمی آمرانه، و رفتارش استاد دکتر پیر بود، مرد اهل عمل، واقعیت‌گرا، تیز و حرفه‌ای، آکادمیک.

خانم ملاقات‌کننده بالبخند و پوزش اطاعت کرد، آمد سر صندلی کنار میز، جای بیماران، نشست. پاهایش را روی هم انداخت و کیفش را هم، با حالتی کمی احساس حقارت و عصبی سر زانوش دودستی نگه داشت. اندامش بلند و لاغر می نمود، کمی تغذیه نشده، ولی ظاهراً خوب و سالم. معلول و آسیب‌دیده به نظر نمی رسید، و تمیز بود. گفت:

«پیدا کردن این در هم مشکل بود، آقای دکتر. خیلی چیزها را عوض کرده‌اند.»

«شما باید بهتر بدویند. بچه آبادان هستید؟»

آهی کشید. «اگر من بگم بچه کجاها بوده‌م و هستم شاید باور نکنید. من خیلی جاها بودم. آبادان، اهواز، شیراز، تهران... بعد از اینکه رضا، شوهرم اینجا شهید شد، و بعد از اینکه مجبور شدم منطقه را تخلیه کنم، من رفتم اهواز. توی بیمارستان سپاه کار کردم - که قبل از جنگ همان هتل اهواز شرکت نفت بود. بعد از قبول قطعنامه برگشتم اینجا.»

«اینجا تنها هستید؟» احساس می‌کرد خودش خسته و هنوز کمی تحت تأثیر قرصها و مسکرات دیشب است.

پری کمال سرش را انداخت پایین. «ما همه تنها هستیم، آقای دکتر. من فعلاً با مادرم زندگی می‌کنم. همین نزدیکی شما. نزدیک خیابان گمرک ته یک کوچه. نزدیک شط.»

«بچه؟»

«نه، ما بچه دار نشدیم. اما در اهواز که بودم و در محل اسکان جنگزدگان آن دست آب زندگی می‌کردم، و در درمانگاهشان کار می‌کردم، سرپرستی هفت هشت تا بچه یتیم و آواره را به عهده داشتیم، که بعدها بخش شدند.»

«و حالا برگشتید آبادان و شنیدم گفتند در یک آزمایشگاه کار می‌کنید؟ و می‌خواهید دستگاه‌هایتان را به اصطلاح مدرنیزه کنید؟ آزمایشگاه دولتی به؟ یا مال خودتونه؟»

«نه. من فقط در راه خدا کار می‌کنم... وضع لایراتوار هم هنوز درست درست نیست. یعنی عملاً راه نیفتاده.» آهی کشید و پاهای لاغر شلوار پوشیده‌اش را جابه‌جا کرد، گویی صحبت راه‌اندازی آزمایشگاه

ناجور و بغرنج بود.

«کجا هست؟»

«احمد آباد، توی کُفیشه. طرف میدان کلانتری.»

دکتر سیگارش را خاموش کرد. می‌خواست بگوید از دست من برایتان چه کاری برمی‌آید؟ - پرسید: «این بو چیه؟ از روزی که آمده‌ام یک بویی توی هوای شهر استشمام می‌کنم...»

پری کمال به چشمهای دکتر نگاه کرد. با لبخند گفت: «بوی آبادانه، آقای دکتر. بالاخره دارید استشمام می‌کنید.»  
«نه، بوی SH<sub>۲</sub> پالایشگاه آنوقتهای آبادان را یادم هست! این بو تازه است.»

«شاید بوی دودانفجارهای ظلم و جنگ تحمیلی و مرگها و عروجهاست.»  
دکتر لبخند محوی زد. «من دودی نمی‌بینم.» از پنجره به بیرون نگاه کرد.  
«درسته... شما نمی‌بینید. اما شاید یک روز دیدید. می‌گوید:

کی باشد کین قفس به‌پردازم  
در باغ الهی آشیان سازم.»

«کی می‌گوید؟»

«خواججه عبدالله انصاری - عارف اسلامی ایران. فکر می‌کنم.»  
«خیلی خوب. از کنایه و فلسفه بیاییم بیرون. از دست بنده دقیقاً چه برمیاد؟»

«خیلی چیزها... یکی در باره این آزمایشگاه. اما یادمون باشه چیزهای مهمی هست که به چشم نمیاد، ولی هست، و باید بهش رسید.»  
«اگر هدف وسایل و ماتریال آزمایشگاهی ده پانزده سال اخیر، ما

اینجا الآن بروشورها و کاتالوگ‌های متعدد داریم، هست. میتونید تشریف بیارید، من دستور میدم آقایون و خانمها هرگونه کمکی که بتونند، در اختیاران بگذارند. اینجا فعلاً خوشبختانه چیزهای خوب و مؤثر هست، از سانتریفوژ و اینکوباتور و میکروسکپ بایفوکال قدیمی گرفته، تا اتوآنالیزور کانال ۱۲ SMA... ما یک دکتر طریقتی آبادانی را در رأس تدارکات آزمایشگاهها داریم، دکتر داروسازی، بسیار خوب، از بازنشسته‌های قدیم شرکت، دعوت به کار شده، یک مسلمان فهمیده، بسیار مثبت و اکتیو. میتونید روزی یکی دو ساعت تشریف بیاورید، آشنا بشوید.»

«بله... ما درباره وسایل و ماتریال آزمایشگاهی جدید اطلاعات می‌خوایم... ولی من وقتی اسم شما را شنیدم بیشتر برای دیدار و صحبت با شخص شما آمدم، آقای دکتر. من کتابهای شما را خوانده‌ام، و ارادت دارم. این اطلاعات هم البته به جای خود. اینجا همه به شما افتخار می‌کنند. شما هم اینجا تنها هستید؟»

«فعالاً بله. توی مهمانسرا. خانه شماره ۳۷۱. منطقه مسکونی بریم.»

«خانواده تهران‌اند یا خارج؟»

«دو فرزند و خانم من خارج‌اند... ما از هم جدا شده‌ایم. اشباع قهر و

کدورت‌های سالها.»

«در این شهر عجیب جنگزده، خودتون تنها چه می‌کنید؟ حوصله‌تان

سر نمیره؟»

«کار. منزل. شام. مطالعه. خواب. مثل بقیه.»

«دیگه چی؟»

این سؤال، بطور گذرا، خیلی ساده، و به صورت یک امر انسانی

روزمه گفته شده بود، ولی دکتر از ته دل خندید. سرش را برد عقب،



خندید بطوری که گردن و ستون فقراتش به صورت منحنی درآمد. بعد صاف نشست، نفس بلندی کشید و گفت: «من هم اگر یک ازدواج موقت ترتیب بگیرم میتونم مثل بقیه باشم. راستش اینجا، این جزیره خشک جنگزده برای من تا امروز فقط خیلی عملی و تکنیکی، خشک و جدی و تقریباً جزیره سوخته بوده. و کمی تکان دهنده.»

ملاقات کننده اش هم لبخند زد. چشمهای زیتونی روشن او حالا در نوری که از پنجره مستقیم توی صورتش می تابید بی رنگ می نمود. یا شاید رنگ چشمانش با تغییر خلق و احساسش تغییر می کرد. با لبخند گفت: «آنقدرها هم «خشک» نیست، آقای دکتر. ضمناً از یک جای خشک و نژند آدم میتونه عروج کنه. این از گفته های خودتونه. معذرت میخوام که این جمله حالا از دهان من عین و عطر راهبه ها از آب درآمد.»

دکتر او را با خونسردی نگاه کرد. گفت: «مثلاً چه جور میتونه «عرووج» کنه؟» سیگار تازه ای گذاشت سر چوب سیگاری، روشن کرد، پک کوتاهی زد، بدون اینکه دود را در سینه فرو دهد. یادش نبود آن جمله را شوخی وار اخیراً به چه کسی و کجا می توانست گفته باشد. به عنوان یک مرد علمی رئالیستیک کنجکاو شده بود، اما نه جدی. واژه «عرووج» را هم جورى ادا کرد که انگار در این مطب، در بخش کاردیولوژی بیمارستان جاش نبود. به ساعتش نگاه کرد و گفت: «بسیار خوب، بگذریم. عرض کنم اینجا الان در آزمایشگاه بیمارستان، سیستم کولترکانترو و دستگاه فلورسنت اکتیو و Cell Sorter فاکس جدید دارند - که من حیرت کردم - و شما می توانید بیاید ببینید، سفارش بدید، و آن را اصلاً در تمام مراکز دانشگاهی مناطق جنوب آموزش بدید. خلاصه.»

«متشکرم از اینهمه اطلاعات، آقای دکتر. و معذرت میخوام زیاد حرف زدم. میدونم شما وقت تون گرفته. متشکرم که اجازه میدید برای

آشنایی با وسایل و اطلاعات علمی و تکنیکی پیام. بنده از فردا، شاید روزی یک ساعت اگر توانستم پیام، و بدون زحمت دادن به شخص شما - ولی البته با سرپرستی کلی و نظر و محبت شما - یک انگشتش را با لبخند بسوی او اشاره کرد. «چشم، بروشورها را می‌گیرم و با همکاران صحبت می‌کنم. اما افتخار می‌کنم اگر شما هم یک روزی به آزمایشگاه خرابه ما - وقتی درست به کار افتاد - سری بزنید.»

«آن هم به چشم... شماره تلفن تان را بدید.» چوب‌سیگار را گذاشت، قلم خودنویس «پارکر»ش را برداشت. «فرمودید خانم پری کمال؟»  
 «بله. اما تلفن آزمایشگاه رو هم هنوز وصل نکرده‌اند. گفته‌ن قراره همین روزها درست کنند. اداره مخابرات که میدونید... مشغولند. شما خارج تحصیل کردید، آقای دکتر. درسته؟»

«دوره تخصصم رو بله. امریکا. شما خودتون هم در صحبت‌هاتون یک جور رنگ و حال و تون تحصیل در خارج هست... لیسانس تون رو کجا گرفتید؟»

«آقای دکتر، شما در زبان هم به قول خودتان یک «آبزرور» و تشخیص‌دهنده دقیق هستید. بنده لیسانسم را از دانشگاه شیراز، قبل از انقلاب اسلامی گرفتم. بله، آن موقع در آنجا زبان تدریس دانشگاه بیشتر انگلیسی بود.»

«صحیح. دانشگاه پهلوی شیراز اونوقتها وابسته به دانشگاه پنسیلوانیا بود.»

به چشمهای دکتر نگاه کرد. «همانجا بود که من با رضا آشنا شدم. رضا کمال.»

«و چطور شد بعد از شروع جنگ در آبادان ماندید؟»  
 «او متعهد بود.» لحن کلامش مطلق بود. «ایمان داشت. ماند، شهید

شد.»

دکتر سرفه‌ای کرد. «شما هم مانند‌اید، چون متعهد - درگیر بودید.» مدتی ساکت نگاهش کرد. «و ضمناً شما خانم بسیار ارزشمندی هستید. خواهر پری کمال. خیلی از ما بوروکراتهای خودخواه و ایگوستریک این کار را نمی‌کنند.»

پری کمال سرش را انداخت پایین. «من اینجام.»  
«و خیلیها هم با تخصص و موقعیت کمتر از شما از اینجا رفته‌ن.»

#### ۴

پری کمال باز به چشمهای دکتر نگاه کرد. دو سه ثانیه طولانی خیره ماند. گفت: «شما هم اینجا هستید، آقای دکتر. آدم میتونه هر جا باشه و خودش رو... آقای دکتر، آیا شما به «الله» اعتقاد دارید؟» لبخندش حالا بیشتر خواهرانه بود.

دکتر لبخندی زد و بعد سرش را با خنده عقب انداخت، ولی انگار از این حرف لذت برد. گفت: «من این سالها یک آدم تکنیکی / عینی / شهودی / درک مستقیم هستم. اگر باریتعالی الله یک روز آمدند با من صحبت کردند و مرا متقاعد کردند که باید به ایشان اعتقاد داشته باشم، چشم.»

«چشم‌تان بی‌بلا. اما الله خداوندگار هم اکنون آمده، و همین الان در سینه شما هست. فقط شما او را نمی‌بینید، احساس نمی‌کنید - مقصودم در دهلیزها و بطن‌ها و شریانها و آئورت هم نیست...»  
دکتر باز با کمی خنده سرش را به عقب برد، اما این دفعه کمی جدی.

چون حالا یک چیزی هم کمی تکانش داده بود: شاید لبخند و چشمهای زیتونی روشن خواهر پری کمال بود. شاید هم یک چیز مهم‌تر و بزرگتر. هنوز ساعت آزاد ناهار کارمندان بود، و ملاقات‌کننده‌اش هم دلنشین. سعی کرد دلش را به دست آورد. گفت: «خوب من در یک خانوادهٔ مسلمان به دنیا آمدم... و متعصب. سیزده چهارده سال اول زندگی‌م را هم، مطابق سنت خانواده - می‌خواید باور کنید، می‌خواید باور نکنید - نماز می‌خواندم... اما بعد، خوب رفتیم تو دنیای تحصیلات و علم و تکنولوژی غربی اون سالهای زمان شاهنشاه آریامهر بعد از مصدق و نفوذ امریکا و خلاصه... بقیه‌شو خودتون بهتر می‌دونید. نامهٔ اعمال ما سیاهه.»

«این سالها چی؟... به خداوند اعتقاد دارید؟ و این فقط کنجکاو می‌نه. اگر میل ندارید جواب ندید. مرخص می‌شوم. من سالهاست برای شما - با کتابهاتون - از دور احساسی داشته‌ام.»

دکتر دستی به موهای سفیدش کشید. «این سالها... البته نماز ممان که چهل سالی هست دست‌نماز نگرفته‌ام...» پشت‌گردنش را خاراند. «گرچه بگذارید اعتراف کنم که کتابهای فلسفه و عرفان را دوست دارم، اغلب می‌خوانم. بخصوص این سالهای اخیر...» کمی سکوت کرد، بعد پرسید: «خواهر کمال، آیا این نامهٔ اعمال ما را سبک نمی‌کنه؟ و با خدوماتی که ما یک عمر به بندگان خداوندگار بزرگ در این دنیا کرده‌ایم... در آخرت مورد عفو ایزد تبارک و تعالی قرار نمی‌گیریم؟»

«خداوند بخشنده و مهربان است، آقای دکتر. فراموش نکنید. و این اولین کلمات پیامبر اسلام است. ضمناً کلمات نماز و دعا و غیره تنها واژه‌های رمز پیوند با خداوند هستند. هدف رسیدن به «او» است. شاید شنیده باشید که بقول تاریخ‌نویس اسلام استاد محمد اقبال، یکی از

مهمترین اهداف قرآن مجید بیدار کردن آگاهی و وجدان والای آدمی است  
به خداوند، به جهان - و به خود.»

دکتر باز چند لحظه‌ای او را نگاه کرد.

گفت: «خواهر کمال، شما بانوی بسیار متعهد و مطبوعی هستید، و من  
از آشنایی با شما خرسندم... الآن ساعت ناهار آقایون و خانمها داره تموم  
میشه. تشریف داشته باشید، کم کم می آیند، بنده معرفی تان می کنم.  
خودم هم چشم، هستم.»

«بنده هم از ملاقات با شما خرسندم. از واژه «مطبوع» تان هم متشکرم.  
اما بنده امروز باید زودتر بروم، مادر منتظره. ضمناً شما قبلاً هم مرا  
دیده اید، آقای دکتر. می شناختید.»

«کجا؟... دانشگاه؟ یا شما تهران بیمارستان تهران کلینیک کار  
می کردید؟»

پری کمال سرش را یک‌وری کرد، خندید. بعد صاف نشست و گفت:  
«فعالاً از گذشته‌ها بگذریم. ظاهراً شما خیلی چیزها را فراموش  
کرده اید.»

«مثلاً چه چیزهایی رو؟ نماز خوندن رو؟»

پری کمال گفت: «نماز خواندن، حتی نماز خواندن از ته دل و آگاهانه،  
همانطور که عرض کردم فقط یکی از واجبات دین است، بقول شما یک  
ترانزیستور، یا عامل سوق برای بالا رفتن بسوی «او».» با گوشه چشم و  
حرکت ظریفانه یک ابرو، به بالا اشاره کرد. «در باره اش فکر کنید. باشه؟  
بنده فعالاً زحمت را کم می کنم.» به آرامی بلند شد. «متشکرم آقای دکتر.  
خداوند نگهدار.»

«باشه، من هم در باره اش فکر می کنم.»

دکتر او را برای مدت درازی نگاه کرد. همان بانوی متین و متعهد لحظه

ورودش بود. گفت: «تماس بگیرید، خانم کمال. تلفن منزل من هم خانه شماره ۳۷۱ بریم است که می‌توانید از اطلاعات شرکت بگیرید.»

## ۵

اما ملاقات‌کننده‌اش حالا هنوز ایستاده بود و با مهربانی دکتر را نگاه می‌کرد. آنگاه با انگشت به بالای قفسه کتابها اشاره کرد. گفت: «آنجا روی آن قفسه، یک جلد کلام‌الله مجید هست، آقای دکتر. آیه‌های اول و دوم سوره دوم، یعنی سوره مبارکه «بقره» را خواهش می‌کنم بخونید. فکر می‌کنم هفده هیجده کلمه بیشتر نباشه. ولی جان کلام آخر ملاقات امروز ما آنجاست.»

دکتر با لبخند دیگری گفت: «اما من عربی‌م زیاد خوب نیست. انشاءالله ترجمه داشته باشد. یا می‌آید برام ترجمه کنید؟»

پری‌کمال گفت: «آن زبان کلام‌الله است، آقای دکتر. باید خودتون «کشف» کنید. بقول خواجه عبدالله انصاری مترجم و مفسر ادبی عرفانی قرآن مجید، هرکس به نظافت ایمان پاک گشت وارسته است. اگر من براتون ترجمه کنم لوس میشه، و آن اثر مطلق را هم نداره. خداوند در قرآن مجید در سوره مبارکه «قیامت» فرموده: «بلکه انسان خود بر نیک و بد خویش آگاهست. هرچند عذر بیاورد.»

دکتر نفس بلندی کشید. از واژه «نظافت ایمان» خوشش آمده بود، چون واژه‌ای مثل گوینده‌اش تمیز بود. گفت: «شما دقیقه به دقیقه مرا بیشتر «سورپریز» می‌کنید، و به حیرت می‌اندازید، خانم کمال. لیسانس

بیولوژی از دانشگاه پهلوی شیراز، جنگزده متعهد، رنج و محرومیت کشیده، دنبال تجهیز در امر بازگشایی یک آزمایشگاه اتوبیولوژی در شهر جنگزده و هنوز تاحدی نابه سامان آبادان... اگر چشمهام باز نبود فکر می کردم دارم خواب می بینم. اما شما واقعی هستید. همین طور که الآن ساعت دوازده و پنجاه و دو دقیقه بعد از ظهره. شما نشسته بودید و حالا بلند شدید. همانطور که این میز واقعی یه. همانطور که این اتاق رئیس بخش بیناریهای قلب و عروق بیمارستان شرکت ملی نفت ایران - آبادان واقعی یه. همانطور که شما واقعی هستید و الآن باروپوش سیاه شیک اپل دار و روسری سیلک آبی و کفشهای ورنی سیاه جلوی من ایستاده اید، و دارید تشریف می برید.»

«ما واقعی هستیم، آقای دکتر... ولی هر کدوم راز و رمزها، رنجها و خطرها و مرگ مان رو داریم.»

«... رنج و خطر و مرگ که بخشی از واقعیت زندگی مسلم آدمیزاده. اما در حال حاضر خطر چرا؟ کدام خطر؟»

«فعلاً باشه.» بعد لبخند ظریفانه ای زد و شگفتی روز را پیاده کرد. «آقای دکتر، این رو بگویم و واقعاً زحمت رو کم کنم. من برای پیگیری موضوع وسایل و بقول شما «ماتریال» آزمایشگاه و کمک برای بازگشایی آزمایشگاهمان به اینجا خواهم آمد. شاید در خانه ۳۷۱ مناطق مسکونی بریم شرکت هم مزاحمتون بشم. اما شما هم وجود خداوند «غیب» را پیگیری کنید... چه ضرری داره؟ شهر خالی و شما تنها. وقت هم که داریم.» بعد مستقیم به عمق چشمهای دکتر نگاه کرد، و با همان لبخندی که لحظه اول ورود داشت، اضافه کرد: «و یک میثاق هم با هم می بندیم. اگر شما نماز خواندید و به راستی موضوع را اینجا - در سینه - به دل گرفتید، با عشق، من هم حاضریم باهاتون «موضوع ازدواج موقت» را

که به نحوی پیشنهاد کردید جدی بگیرم... با هم باشیم.» لبخند روشن تری زد.

«من برعکس معشوقه شیخ صنعانم که ترک دین و ایمان را شرط میعاد عشق ساخته بود.»

«خوبه.»

«میثاق؟»

دکتر حالا او را با حیرت و خوشحالی تازه تری نگاه کرد. خواست بگوید آنکَحْتَه؟ گفت: «باشه، میثاق!»

«البته اگر من این شایستگی همسری را داشته باشم، نمره قبولی بگیرم... و باب دل باشم.»

«چه جورم! بیست!»

«ممنون. پس میثاق در آبادان! من تماس می گیرم. الان باید برم، مادر منتظره.»

دکتر خواست پیشنهاد کند کمی بنشینند، و حالا که چارچوب ارتباط فرق کرده بود، با هم یک نسکافه بخورند، و بیشتر حرف بزنند. اما هر کاری وقتی داشت. دیدار اول باید با همین نقطه اوج پایان می یافت. بهتر بود. و ناگهان از تمام بعدازظهر، از دفتر کارش، از بیمارستان، از تمام جزیره دلش باز شد. احساس نشوه تازه و پروانه ته ستون فقرات آن روز صبح را هم تا حدی فهمید. گفت: «باشه. میثاق در آبادان.»

«به امید دیدار.» خنده شیرین و روشنی حالا تمام صورتش را گرفته بود. «خداوند بزرگ نگهدار.»

با همان نرمی و ظرافتی که آمده بود از در بیرون لغزید و آن را بست.

دکتر مدتی پشت میزش مات ایستاد. نفهمید چقدر از ازلیت تا ابدیت



گذشت، تا اینکه صدای پای منشی اش را شنید، که آمد، یک «خسته نباشید. آقای دکتر» گفت و رفت پشت میز خودش نشست. دکتر چای هم نمی خواست. یک جام شراب حافظ شیراز می خواست. و نمی خواست فعلاً در باره خانم جوان ملاقات کننده اش با کسی حرفی بزند. فقط اسم و محل کار او را با دقت گوشه تقویم روی میز نوشت: «پری کمال. آزمایشگاه طبی وحدت.» شاید پرونده از طریق دیگری هم کامل بود. خانم پری کمال بیوه تنهایی اهل حال و دل بود، آمده بود او را به تور بزند.

لبخند را هم از صورتش کنار گذاشت. ضمناً از این صحنه ها تمام عمر طبابتش دیده بود. و فکر کرد شاید بهتر است تمام ملاقات را خیلی زیاد جدی نگیرد. نشست، پرونده «سیستم آنالیز گازهای خون» را پیش کشید.

بزودی همکاران آمدند و بقیه آن بعد از ظهر با کار و مشغولیات اداری گذشت. ساعت چهار و نیم که از کار دست کشید، واقعاً خسته و کوفته بود، بطوری که وقتی کیفش را می بست، ملاقات کننده ساعت ناهارش را تقریباً فراموش کرده بود. اما قبل از اینکه از دفتر بیرون بیاید چیزی او را پس کشید. آمد دست دراز کرد و از بالای قفسه شیک کتابهای پزشکی و مراجع و کاتالوگها، نسخه قرآن مجید با جلد سبز طلاکوب را برداشت. به رسم آنوقتها، بدون اینکه بداند واقعاً دارد چه کار می کند، آن را بوسید، به پیشانی گذاشت، بعد باز کرد. البته ترجمه داشت - مهدی الهی قمشه‌ای. دو آیه ای را که ملاقات کننده اش پیشنهاد کرده بود در صفحه ۳ به آسانی پیدا کرد. «(۱) ذَالِكَ الْكِتَابُ لَأَرْبَبَ فِيهِ هُدًى لِّلْمُتَّقِينَ. (۲) الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ وَيُقِيمُونَ الصَّلَاةَ وَمِمَّا رَزَقْنَاهُمْ يُنْفِقُونَ.» «این کتاب، بی شک راهنمای پرهیزکاران است. آن کسانی که به غیب ایمان آرند، نماز به پای

دارند و از هرچه روزی شان کردیم به فقیران انفاق کنند.» کتاب را بست، دوباره بوسید، سر جایش گذاشت.

وقتی با سامسونایت از پله‌های ساختمان آمد پایین، زائر بیرون ماشین منتظرش ایستاده بود. در جلو را برایش بازکرد. مثل همیشه ساکت بود، امروز بیشتر توی خودش. و دکتر امروز غروب گذاشت باشد. خودش هم ساکت ماند. ولی وقتی زائر انداخت طرف احمدآباد و پشت پالایشگاه، دکتر خیابانهای شهر خراب و در حال بلندشدن از زیر خاک جنگ را امروز انگار برای اولین بار احساس می‌کرد. و ناگهان در خرابیها و سردرگمی‌ها و آشفتگیهای خاک‌گرفته، صورت یا روحیه ملاقات‌کننده‌اش را می‌دید، که تنها چیز نو و زیبا و تمیز آن روز جزیره بود. و حرفهایی که زده بود! و پیام و میثاق که گذاشته بود! شاید واقعاً خیالاتی شده بود! این جزیره و این موقعیت و وضعیت می‌توانست آغاز فکر و خیالهای تنهایی، و شاید دگرگونی افکار دور از واقعیت و اسکیزوفرنیا بشود. ولی در یک میلیونیم ثانیه هم محال بود از خاطرش خطور کند که دیدار امروز بعد از ظهر، و «میثاق در آبادان»، خیالهای تنهایی و افکار اسکیزوفرنیایی باشد! پری کمال، پری کمال بود، وجود داشت، و به زندگی او وارد شده بود.

## ۶

به خانه که رسیدند، دکتر زائر را برای شب مرخص کرد، فقط خواست ماشین و کلیدهای آن را بگذارد. وقتی آمد تو، اول دست و رویی شست، لباس عوض کرد، و بعد سر فرصت آمد جلوی تلویزیون نشست و

عندالله برایش جای و آپلیموی معمول عصرانه را آورد. با همه خستگی بطور غیرمعمول سرحال بود. بعد تلفن کرد دکتر بهشتی و یک دکتر دیگر که نسبتاً جوان و فهمیده و اهل حال و هنر بود، برای شام بیایند دور هم باشند. خواست موسیقی خوب یا نوار فیلم خوب هم اگر هست بیاورند. مرد تکنیکی و شهودی درون کیومرث آدمیت، طبابت می کرد که موضوع بعد از ظهر را فعلاً جدی نگیرد، شاید فراموش کند. گرچه ظاهراً یک جای ضمیر ناآگاهش هم می خواست در خانه بماند، بیدار بماند، شاید «یک نفر» تلفن کند. ماشین هم باشد.

به هر حال شب خوب و سرگرم کننده ای گذشت. سه نفر آمدند، نشستند، شام خوبی خوردند، نوشیدند، حرف زدند و فیلم و ویدیویی هملت و ویلیام شکسپیر / لورنس اولیویه را تماشا کردند. دکتر در باره تکنیسین بیولوژیست خانم پری کمال، که برای کاری به دفترش آمده بود، با هیچکس حرف نزد. یا حتی اشاره ای هم فعلاً، به درخواست کمک برای آزمایشگاه توی شهر نکرد. گذاشت به موقع اش. اگر روز موعود فرا می رسید.

حدود یازده که محفل کوچک خلوت انس به پایان رسید، و تلفنی هم برای دکتر آدمیت نشد، او تصمیم گرفت ختم شب را برچینند. و برچینند. هنگام خداحافظی ها صحبت فقط از سفر پایان هفته به تهران آقایان بود، که بعضی از آنها، بطور شیفت، و طبق طرح اقماری در پایان هر دو هفته چند روز به تهران می رفتند، از جمله این هفته دکتر.

ربع ساعت بعد، که پیژامه پوشیده، در اتاق خواب، مشغول درست کردن نوشیدنی مولتی ویتامین مخصوص و آماده کردن قرصهای وقت خوابش بود، باز به فکر «او» افتاد. قرصها را انداخت بالا. در نور چراغ خواب، در آینه بود و آرزو قدیمی، خودش را نگاه کرد. موهای سفید،

صورت تا حدی تکیده، اندام خوب، بیشتر از نیم قرن زندگی، پخش و پلا، بریده از زن و بچه‌ها. گوشه مهمانسرای شرکت نفت، جزیره آبادان... غرق کار و دارو و گهگاه تفریح زورکی، الکی. بدون عشق. سعی کرد او را اینجا تصور کند. اما بعد تصور را از فکرش دور کرد. او یک زن باارزش، باشخصیت، تک و مؤمنه بود. به دفترش آمده بود، چیزهایی خواسته بود، و حرفهایی زده بود، که هر آدم باعقل و احساسی را باید تکان می داد. حتی انگار کیومرث آدمیت، بچه کوچی کعباسعلی امیریه و تخصص علمی گرفته و انجماد و تیلور یافته لوس آنجلس را. اما امشب او نشسته بود، باز لب تر کرده بود و تمام شب شوخی و تفریح کرده و لیچار گفته و هملت و اوفیلیا تماشا کرده بود... برو توی رختخواب، زیر ملافه سفید آهارزده، و پتوی شیک دراز بکش، بی خاصیت، بدون عشق. و چراغ آباژور و خیالات لهو و لعب را خاموش کن...

## ۷

اما امشب، در تاریکی اتاق خواب، با پنجره باز، و ماه در آسمان نیلگون، نفهمید چرا ناگهان به فکر شبهای تابستان سالهای بچگی اش افتاده... آن شبها که روی پشت بام نماز می خواند... شبهایی که عزیز سحر می آمد بیدارش می کرد تا بلند شود سحری بخورند، بعد دست نماز بگیرد، بایستد، نیت کند، نماز بخواند، و دوباره بخوابد. نیم قرن پیش بود؟ یا قرون عصر حجر؟ «شما خیلی چیزها را فراموش کردید، آقای دکتر.» توی حلقوم و سینه اش خنده ای کرد. حافظه او، حافظه یک دکتر خوب استثنایی بود. آیا نماز را فراموش کرده بود؟ محض آزمایش سعی کرد

بیند می‌تواند متن نماز را روی ویدئو کامپیوتر ذهنش بیاورد، مرور بدهد، یا نه؟ خواهر پری کمال طرف راست صفحهٔ ویوئر ایستاده بود، سیگنال می‌زد. و دکتر حیرت زیادی هم نکرد که چه آسان و کامل تمام نماز را در دیسک حافظهٔ خود داشت. مثل نام خودش، و مثل اسمهای افراد خانواده و فامیلش. می‌ایستادید، نیت می‌کردید: اللَّهُ اکبر. دو رکعت نماز صبح به جا می‌آورد، واجب قربت الاله. رکعت اول: سورة حمد. بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ. الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ. الرَّحْمَنُ الرَّحِيمُ. مَالِكِ يَوْمِ الدِّينِ. إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ. اهدنا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ. صِرَاطَ الَّذِينَ أَنْعَمْتَ عَلَيْهِمْ غَيْرِ الْمَغْضُوبِ عَلَيْهِمْ وَلَا الضَّالِّينَ. سورة توحید. بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ. قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ. اللَّهُ الصَّمَدُ. لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ. وَلَمْ يَكُن لَّهُ كُفُوًا أَحَدٌ. رکوع، دولا می‌شدید. سبحان رَبِّيَ الْأَعْظِيمِ وَبِحَمْدِهِ، سر بلند می‌کردید، اللَّهُ اکبر. سجود، سر روی مهر می‌گذاشتید، سُبْحَانَ رَبِّيَ الْأَعْلَى وَبِحَمْدِهِ، می‌نشستید، اللَّهُ اکبر. بلند می‌شدید. رکعت دوم: سورة حمد. سورة توحید. قنوت، دستها بسوی خدا: رَبَّنَا آتِنَا فِي الدُّنْيَا حَسَنَةً وَفِي الْآخِرَةِ حَسَنَةً. اللَّهُ اکبر. رکوع. سجود. نشسته، تشهد می‌گفتید: الحمد لله. أَشْهَدُ أَنَا لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ. وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ. وَأَشْهَدُ أَنَا مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ. اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ. اللَّهُ اکبر. و سلام: أَسْلَمَ عَلَيْكَ أَيُّهَا النَّبِيُّ وَرَحِمَتِ اللَّهُ وَبَرَكَاتُهُ. أَلْسَلَامٌ عَلَيْنَا وَعَلَى عِبَادِ اللَّهِ الصَّالِحِينَ. أَلْسَلَامٌ عَلَيْكُمْ وَرَحِمَتِ اللَّهُ وَبَرَكَاتُهُ.

اینها «تنها واژه‌های رمز» بودند؟ که به زبان می‌آمدند؟... خواهر پری کمال دستش را روی سینه‌اش هم گذاشته بود. «اگر واقعاً موضوع را در اینجا به دل گرفتید، با عشق...» می‌عاد بستن عشق آسان بود. اما سهم طرفین چه؟ باید نماز می‌خواند. از ته دل. میثاق آسانی نبود. او با زنهای زیادی می‌عاد بسته بود. اما نه این جور می‌عاد... آیا منصفانه بود که به او

بگوید نماز می خواند و بخواند، ولی یکطرف سهم میثاق خودش را کم  
 بپردازد. به هر حال احساس کرد او را می خواهد. سعی اش را هم می کرد.  
 شاید می توانست تتمه سهم خودش را با خریدن یک زنجیر گردن «الله»  
 ۲۴ عیار اضافی، حسابی تقویت کند. دیده بود که توی احمدآباد  
 طلافروشیها باز کرده بودند.

در حالی که نگاه دیگری به ماه آسمان پشت توری پنجره می انداخت،  
 خنده دیگری توی حلقوم و سینه اش کرد، آه بلند خمیازه واری هم کشید،  
 و چشمهایش را بست.

در اعماق سینه اش می دانست برای «او» احساسی دارد.

## فصل سوم

### ۱

تمام عمر سحرخیز بود. این سالها، بعد از بیدار شدن اولین کاری که می‌کرد یک حمام خوب بود، بعد اصلاح، و بالاخره درست‌کردن یک فنجان بزرگ قهوه «ماکسول»، تا آثار قرصهای خواب و داروهای حلال و حرام شب قبل را از بین ببرد.

اما این شنبه، از همان ثانیه‌های اولی که بیدار شده بود، فرق می‌کرد. تمام مدتی که با حمام و اصلاح و درست‌کردن قهوه آماده می‌شد تا باکت حوله‌ای و فنجان قهوه پشت میز بنشیند، کمی مطالعه و کار کند - احساس دیگری داشت. یک نیروی غیب، انگار یک چراغ کوچک سیگنال چشمک‌زن، ته ذهن ناآگاهش، یک گوشه سوسو می‌زد. یک نفر گوشه اتاق خواب شیک به نظاره‌اش ایستاده بود. غیب... ولی با میثاق.

فنجان قهوه را روی میز گذاشت، با روحیه‌ای کمی شوخی، کمی جدی به حمام / توالت برگشت. با آب شیر دستشویی وضو گرفت. بعد برگشت توی اتاق خواب. هوا هنوز گرگ و میش بود. نماز. عشق. این کنترت امضاء نشده آنها بود. می‌خواست. و وقتی یک چیزی را می‌خواست می‌دانست چطور آن را به دست آورد. از اعماق دل تصمیم گرفت او سهم خودش را در حساب میعاد مشترک‌شان وارد کند.

یک جلد قرآن مجید و یک سجاده ناشده مخمل قلاب‌دوزی کار مشهد مقدس، همیشه جلوی آینه بزرگ میزتوالت اتاق خواب بود، که پیش از این دکتر توجه زیادی نکرده بود. آنها را برداشت آورد، جانماز را روی زمین پهن کرد، قرآن را هم بالای آن گذاشت. طرف قبله را بلد بود، چون دیده بود زائر عندالله رو به کدام طرف می‌ایستد نماز می‌خواند. مشغول شد.

و ناگهان انگار تجربه‌ای شگرف بود... در عین حال عتیقه، کمی دل‌تنگی آور، و منحصر به فرد. لبخندی هم گوشه لبانش بود. ولی بعد از نیت، درحالی که ایستاده بود و داشت سوره‌های حمد و توحید را با صدایی تقریباً بلند می‌خواند، و معنی آنها را هم می‌دانست، مطمئن بود یک نفر دیگر است که دارد این کارها را می‌کند... که دارد با خداوند حرف می‌زند. ولی همه باید می‌شنیدند - از جمله خواهر پری کمال. این یک فرآیند بود، یک عمل جراحی؛ می‌خواست سهم و وظیفه خودش را پاک، کامل، باکُل تجربه و انرژی، بی‌کم و کسر و غل و غش ادا کند. تمیز و روشن. و این واقعیت بود. دکتر کیومرث آدمیت، نه تنها ایستاده بود و داشت با آگاهی و فکر و مقصود خاص و اراده - با «غیب» حرف می‌زد، بلکه او را «ستایش» می‌کرد. به نام خداوند بخشنده مهربان. ستایش بر پروردگار جهانیان. مالک روز دین و شمار. تنها تو را می‌پرستم و تنها از تو یاری می‌جویم. مرا به راه راست و درست هدایت فرما. به راه کسانی که آنها را



نوازش کردی و نکویی نمودی... نه به راه کسانی که بر آنها خشم نمودی و گمراهان عالم... رکوع، سجود، ادای واژه‌های ستایش خداوندی عظیم، اعلا، بزرگ، باجلال، بی‌زوال، و سنای او مہر افزا... چیزهای ساده‌ای نبود. و فجر تازه‌ای بود.

## ۲

آن روز بدون کراوات لباس پوشید، گرچه هنوز شیک، کت و شلوار فاستونی، سرژ انگلیسی، رنگ خاکستری متالیک، بلیز یقه‌اسکی سفید، کفشهای راحتی بدون بند ورنی. و قبل از اینکه از خانه بیرون برود، آمد بطری الککل مولتی‌ویتامین دار کذایی را از میان خیرت و پرتهای توی چمدان درآورد، و تمام محتوی آن را توی دستشویی خالی کرد، بطری را آب کشید، توی دله شیک آشغال انداخت.

کار آن روز صبح در بیمارستان هم زیاد بود و توجه دقیق شخص او را لازم داشت. با اقدامات پیگیر او وسایل تازه‌ای از تهران رسیده بود و تکنیسینها و متخصصین آنها را در بخش C.C.U. کوچک وصل می‌کردند. سیستم اوکسیمتری میزان اکسیژن و بازده قلب بیمار بود، برای نصب در کنار تختها. دکتر خودش از حدود ده و نیم تا ظهر آنجا بود و کار کرد آنها را چک کرد، بطوری که وقتی برای صرف ناهار به دفترش برگشت ساعت دوازده و بیست بود و صدای اذان ظهر را از بلندگوی بیرون نزدیک بخش اورژانس می‌شنید.

اما از خواهر پری کمال امروز تا بعد از ساعت یک هم خبری نشد. دقایق بعد از ساعت دوازده و چهل و پنج دقیقه را منتظرش بود - زمانی

که دیروز او آمده بود، نشسته بود، و حرف زده بودند. امروز نیامدند. احساس می‌شد. دکتر خودش را با مجله‌ها و پرونده و اوراق کار و اکسیمتری مشغول کرد. یا سعی کرد.

ساعت یک، بعد از اینکه منشی‌اش از ناهار برگشت، دکتر تصمیم گرفت کمی هم سیاست خوب بازی کند. بلند شد آمد به پرستار خانم بختیاری از آبادانیهای قدیم گفت چند دقیقه‌ای به نمازخانه می‌رود، اگر کسی آمد بگویید بنشینند. صبر کنند، تا دکتر برگردد. خانم بختیاری عاقله زن چاق و چله، گرچه چشمانش داشت از حدقه درمی‌آمد، اما چون با دکترها همه فن حریف بود، با لبخند فقط گفت: «چشم آقای دکتر.» دکتر به نمازخانه آمد که دو سه نفری این گوشه آن گوشه نماز می‌خواندند. کفشهایش را درآورد، رفت داخل. چون ساعت یک و نیم در بخش C.C.U. منتظرش بودند، وقت زیادی نداشت که برود دستشویی و کت و جورابها را در بیاورد و وضو بگیرد. با نگاهی از گوشه چشم به غیب، پوزش خواست. فقط کتش را درآورد، گوشه‌ای گذاشت، نیمه کرد و به نماز ظهر ایستاد. «اللّٰه اکبر. اللّٰه اکبر. چهار رکعت نماز ظهر به جا می‌آورم، واجب قریباً إلیّ‌الله.» دستها را انداخت و شروع کرد. عجیب بود. اما خوشش آمد. از نشستن توی دفتر و منتظرشدن بهتر بود. حالا تقریباً مطمئن بود که اللّٰه غیبی همیشه هست. منتها خواهر پری کمال حی و حاضر دیروز ممکن بود باشد، ممکن بود نباشد.

## ۳

وقتی سلام آخر را داد و سرش را برمی‌گرداند، دکتر طریقتی سرپرست

تدارکات را دید که او هم نمازش را تمام کرده و با لبخند نگاهش می‌کند.  
گفت: «به به، قبول باشه، دکتر جان.»

«متشکرم، دکتر.»

طریقتی پیر دوتا دستها و سرش را بعنوان شکر و سپاس تکان داد.  
«نماز ظهر، برای بنده که احساس یک روز تازه دیگر را زنده می‌کنه. جدی.  
از یک روز دو روز میسازه. به واللّه.»

«شما قلبتان پاک و پُر از عشق خداست. اتفاقاً قبل از اینکه بیام اینجا  
به فکر شما بودم. لابد راز و رمز و پیوند دلهاست که باید همدیگر را اینجا  
ببینیم.»

«شما هم جواهری هستید که در سرزمین سوخته ما پیدا شده‌اید.  
خداوندگار قبول کنه. خیر باشه.»

پرسید: «آقای دکتر طریقتی، وضع آزمایشگاههای خصوصی شهر و  
آنطرفها چطوره؟»

«زیاد خوب نیست. در تمام شهر یکی دوتا بیشتر هنوز راه نیفتاده.»

«آزمایشگاه «وحدت» چطور؟»

«نشنیدم، آقای دکتر. محلش کجاست؟»

«مطمئن نیستم. گویا کُفیشه، یا یکی از فلکه‌ها و میدانهای نزدیکی

آنجاها.»

«نشنیدم... توی کُفیشه آنجاها قبل از جنگ پایین‌تر از «درمانگاه دکتر  
اقبال» یک «آزمایشگاه دکتر مشکات» داشتند. اما اگر تغییر نام داده  
باشند، خبر ندارم، واللّه. درمانگاه ابن سینا را هم طرف ذوالفقاری، یا  
«خاکستون» شهر داشتیم، که اون باز شده.»

«وحدت در جاهای دیگه چی؟... آزمایشگاهی به این نام؟»

«من نشنیدم.» موی سفید زرخدان با اندک ریش پروفیسوریش را

خاراند. «یکی بود توی سده که فرار بود باز کنند، افتاده بود تو دعوی مالکیت و متأسفانه کار به مبارزه‌های بد کشید و یک شب یک کمک تکنیسین که به عنوان نگهبان آنجا گذاشته بودند و شب خوابیده بود به قتل رسید.»

«به قتل رسید؟»

«الآن متأسفانه - بعد از اینکه مهاجرین به شهر هشت سال رها شده برگشته‌ن، یا آنها که زنده موندن دارند برمی‌گردند همه وضع درستی ندارند... اونجا هنوز خرابه خروبه مانده. انواع این درگیرها و دعوای مراجع قانونی و خطرها هست...»

«خطرا... متأسفم می‌شنوم...» بعد پرسید: «درمانگاهها و کلینیکهای شهر چی؟ در سطح خود شهر هم چیزی هست؟» کنش را از بغل دست برداشت، آماده بلند شدن بود.

«بنده نشنیده‌م... ولی کمیود پرسنل و متخصص و دارو که همه‌جا مشهوده... ما تا اونجا که بتونیم و مقررات اجازه بده کمک می‌کنیم. خیل آواره بازگشته به شهر محتاج‌اند و وارث انواع و اقسام کمبودها... او هم سجاده بسیار زیبا و مخصوصش را که مخمل فلابدوزی کار کربلا بود جمع کرد و بلند شد.

دکتر نکته دیگری را که دیروز تا حالا یک گوشه مغزش نطفه می‌بست بر زبان آورد: «آقای دکتر، اگر خدمتی از دست من به هر نحوی برمی‌آید، بنده حاضرم. عصرها، بدون حق ویزیت... خدمت کنم... در درمانگاههای شهر، احمدآباد، کفیشه...»

دکتر پیر، چند لحظه‌ای او را با چشمانی همیشه آرام نگاه کرد. اول باورش نمی‌شد. گفت: «آقای دکتر، یاللعجب. این دیگه فقط عبادت نیست. زهد و انفاق.»

دکتر سرفه‌ای کرد و گفت: «به هر حال، شما آنجاها آشنا دارید. به آقایون سرپرستها بفرمایید بنده حاضرم عصرها، بعد از ساعت کار شرکت یکی دو ساعتی، مثلاً ۳ تا ۵ به یکی از بیمارستانها یا درمانگاهها بروم... ببینم چه می‌شود کرد. در راه خدا.»

«چشم آقای دکتر. خداوند شما را نگه‌داره، پاداش خیر بده. دیگه چه میشه گفت...»

«بسم‌الله چطوره؟»

«به‌به، واقعاً بسم‌الله. من با معاون بهداری شهر آشنا هستم. دکتر حجت‌الله قائم‌فرد، از دوستان قدیم است. شاید در «درمانگاه شهید باهنر» که الآن شلوغ‌ترین و تا حدی مجهزترین درمانگاههاست بشود... چشم چشم، به‌به.»

#### ۴

وقتی از وسط کریدور بزرگ به طرف محل کارهای خود برمی‌گشتند، و طریقتی در باره ترتیب ملاقات دکتر قائم‌فرد و تهیه یک مطب کوچک در درمانگاه کُفیشه احمدآباد صحبت می‌کرد، دکتر آدمیت چیز دیگری به فکرش خطور کرد: از این پیرمرد دنیای طب و طبابت آبادان، در باره خواهر پری کمال که دیروز به دفترش آمده بود، سؤال کند. حتماً او را می‌شناخت. تمام آبادان را می‌شناخت. اما خودداری کرد. جا و وقتش نبود. به‌ویژه مطمئن نبود پری کمال خوشش بیاید. خودش هم وقت نداشت. گفت: «بنده منتظرم شما تماس بگیرید...» به نقطه‌ای از کریدور رسیده بودند که باید از هم جدا می‌شدند.

پیرمرد دست دکتر را با صمیمیت و یگانگی پُرمهر وسط دستهای خودش گرفت. «بنده زبانم الکن شده، آقای دکتر. نمی دانم از طرف همه چگونه از شما تشکر کنم... مدت‌ها بود که من فکر می‌کردم «وجدان کاری» در جامعه پزشکی ایران مُرده.»

دکتر به ساعتش نگاه کرد. داشت برای جلسه ساعت ۱/۳۰ در C.C.U. دیرش می‌شد. گفت: «بیایید اینجوری جمع‌بندی کنیم: این را بگذاریم به حساب خیر یک دوست تازه بنده. ایشان به بنده الهام داد آیه سوم سوره بقره را بخوانم، که در بخشی از آن گفته شده... «مِمَّا رَزَقْنَاهُمْ يُنْفِقُونَ»... و اشتغال ذهنی هم هست؛ که من نیاز دارم.»

دکتر طریقتی این آیه را خوب می‌شناخت. گفت: «میدونم باید تشریف ببرید، آقای دکتر. وقت شما طلاست. اما بعله... از اولین سوره بزرگ قرآن کریم است. به راستی که اینها کلام ابدیت آخره. انسانی که خداوند را در سینه دارد و بسوی او می‌رود، دردی ندارد. چه در گذشته‌ها و چه امروز و چه در آینده. قدرت و پول و ولنگ و بازی میتونه آدمی را چند روزی خوشحال نگه‌داره ولی شب درد چی؟ حتی بسیار واقعیت‌گرایانه هم که به همه چیز این دنیا فکر کنیم، انسان راضی و خوشبخت، کسی است که این پیوند را با خداوند خودش برقرار کرده باشد، چون در چارچوب ابدی این پیوند، شادی و غم، سلامتی و درد، کمی و زیادی، همه جریده‌ایام است، با روایت شب و روز. باز به طریقت واقعیت، اگر یک نفر بتواند از این راه راضی و خوشبخت بشود یک جامعه می‌تواند راضی و خوشبخت بشود. حضرت امام این پیام را در جهان امروز زنده کردند... اگر جامعه الآن کمبودها و نواقصی دارد علت آن بی‌شک این است که برخی از احاد جامعه با خداوند آنطور که شما اشاره فرمودید پیوند برقرار نکرده‌اند... وقت‌تان را بیشتر نگیرم، آقای

دکتر. من امروز یا امشب، به محض اینکه با دکتر قائم‌فرد صحبت کردم، با حضرت‌تعالی تماس می‌گیرم...»

«چشم، در انتظارم.» هنوز فکر خانم کمال بود، می‌خواست به دفتر برگردد. اما قبل از اینکه از هم جدا شوند، گفت: «یک نکته دیگر، آقای دکتر. ما اینجا در کتابخانه یا هر جا، کتابی به اسم تفسیر عرفانی قرآن مجید داریم؟ فکر می‌کنم نوشته خواجه عبدالله انصاری باشد. یک نفر به من توصیه کرده نگاهی به این کتاب بیندازم. می‌خواستم دو سه روزی -»  
دکتر طریقتی فوری گفت: «بله. تفسیر ادبی و عرفانی قرآن مجید. بنده منزل دارم. تقدیم می‌کنم.»  
«ممنون.»

«فردا می‌ارم خدمتتان. یا اگر تا امشب با دکتر قائم‌فرد تماس حاصل شد هر دو می‌آییم خدمتتان، و بنده کتاب را می‌ارم.»  
«فعالاً خدانگه‌دار.»  
«خدانگه‌دار.»

## ۵

اما از خانم پری کمال در دفتر خبری نبود، و در حقیقت تا ساعت چهار هم که دکتر بیمارستان را ترک کرد خبری نشد. اوائل غروب، طریقتی به خانه زنگ زد، قرار می‌گذاشتند، و شب حدود نُه او و دکتر قائم‌فرد با هم آمدند - دکتر طریقتی با کتاب تفسیر ادبی و عرفانی قرآن مجید. طریقتی کتاب بزرگ را تقدیم کرد، مخلصانه آن را کنار می‌گذاشت، بعد همه نشستند با چای و میوه و صحبت مشغول شدند. دکتر حجت‌الله

فائم‌فرد، جوان لاغر و بلندقد، پُرانرژی و پُردود سیگار بود، و همان نیم‌ساعت اول با مقداری صحبت و تلفن قراری برای ترتیب یک دفتر مطب برای دکتر در «درمانگاه شهید باهنر» کفیشه گذاشت، بعد از ظهرها ۳/۳۰ تا ۵/۳۰. دکتر پذیرفت. او زودتر رفت، چون کار داشت. دکتر از او هم در بارهٔ تکنیسین خواهر پری کمال یا حتی «آزمایشگاه وحدت» اصلاً چیزی نپرسید، و همه چیز را در جای خود نگه داشت. طریقتی پیر عجله‌ای نداشت، دکتر او را نگه داشت تا در بارهٔ «کتاب» کمی حرف بزنند.

کتاب، یک چیز ۱۲۸۰ صفحه‌ای چاپ جدید بود، با جلد سلوفون ایرانی نارنجی‌رنگ. رنگ زرد حاشیهٔ بیرون کُل صفحات هم به آن حال عتیقه می‌داد. دکتر آدمیت آن را برداشت، بازکرد، کمی ورق زد و برای همه چیز تشکر کرد. کتاب در واقع چکیده‌ای از کشف‌الاسرار ده‌جلدی خواجه عبدالله انصاری بود، تلخیص و نگارش دکتر حبیب‌الله آموزگار.

شب خواجه عبدالله انصاری از آب درآمد. و دکتر گذاشت مهمانش در بارهٔ کتاب حرف بزنند. او با «ترجمه» کتاب آسمانی قرآن کریم «بطور کلی» مخالف بود، چون «ترجمه هرگز نمی‌توانست تمام رمزهای موجود در سوره‌ها و آیه‌ها و کلمه‌ها و حتی حروف و اعراب قرآن را بدهد. ولی از آنجا که کتاب حاضر هم متن کامل قرآن مجید را دربر داشت، هم ترجمهٔ لفظی، و هم تفسیر ادبی و عرفانی و تا حدی هم با شعر و نثر خوب، دلپذیر و خواندنی به نظر می‌رسید، به خواندنش البته می‌ارزید. دکتر در حالی که گوش می‌کرد و کتاب را در میان دستهای خود گرفته بود، به کرات احساس می‌کرد یک چهرهٔ روشن، با یک جفت چشم زیتونی، روی صفحهٔ ناخودآگاه درون‌گرایی روحش فلاش می‌زند. که تعجب هم



نداشت. فقط دلتنگی داشت. و لابد راز و رمز اصلی شب، یا راز و رمز تمام این سفر و تمام این ماجرا بود. طریقتی پیر حدود ده و نیم رفت.

## ۶

آن شب دکتر پس از حمام گرفتن، مدتی را به کار روی پروندهٔ پروژهٔ اوکسیمتری که برای فردا صبح آماده می‌خواست، پرداخت. وقتی قبل از خواب به نماز ایستاد، تعجب کمتری درون خودش داشت. دکتر کیومرث آدمیت با خودش هم انگار به یک میثاق رسیده بود. نماز به او تا حد و حدودی تسلای فکر و خیال می‌داد. خیال پری کمال، که تا حدی کار دل هم بود. به دلایلی بسیار، این رو بسوی خدا آوردن را خوب می‌دید. کمی احساس سبکبالی هم می‌کرد و دردهای زندگی شکسته و غمناک را می‌شُست. درون خودش، در دفتر سر رسید زندگی روز، حسابش روشن و جلوه‌گر بود.

قبل از اینکه به تخت‌خواب برود، کمی اخبار گوش کرد و بعد کتاب کذایی شب را برداشت، کنار پنجرهٔ مهتابی، روی مبل راحت لم داد و سورهٔ فاتحه را جمله به جمله، و گهگاه حرف به حرف خواند، پیش‌رفت، با ترجمه و تفسیر ادبی عرفانی آن... هم زیبا بود، هم باز تکان‌دهنده، و باورنکردنی. نام خدا، سنای خدا، ملک خدا، کرامت خدا، بخشنده‌گی خدا، مهربانی خدا و جاودانگی خدا، همه چیز با سنا و گرمی دل و شعر پیوند خورده بود. «خدایا به نشان تو بیندگانیم، به شناخت تو زندگانیم، به نام تو آبادانیم، به یاد تو شادانیم، به یافت تو نازانیم، مست از

مهر جام تو ماییم، صید عشق تو در دام تو ماییم...

در عشق تو چون خطبه به نام دل ماگشت  
گویی که همه جهان به کام دل ماگشت

(به نام تو آبادانیم!) این همه سالها، چه سالهای بچگی که نماز می خواند، و چه این سی چهل سال، که گاهی این سوره را در مراسم ختم یا مواقع خاص دیگر زیر لب می خواند، هرگز اینطور معنی و الهام و احساس آن را درک نکرده و در بحرش نرفته بود.

بعد از اینکه به بستر رفت و چراغ را خاموش کرد در این فکر بود که او الآن کجاست؟ پیش کیست؟ یا در حال چه کاری است؟ چرا تماس نگرفته بود؟ آیا امروز کارهای او را تحت نظر داشت؟ امشب و الآن چی؟ شاید... تمام ملاقات دیروز یک هوس دیدن شخص مهم بود و بعد از دیدن پیرمرد موسفید اُفت کرده و رفته بود. آیا واقعاً می توانست تنها یک هوس دیدار باشد؟ نه آنطور که او نگاه می کرد، تحسین می کرد، حرف می زد، و قول می داد. شاید فردا سر و کله اش پیدا می شد.

## ۷

اما تمام ساعات پُر مشغله روز بعد، چه در بیمارستان و چه در «درمانگاه دکتر باهنر» کنیسه به کار گذشت... و در میان رفت و آمد از کریدور در بخشها و کلینیکها و از شهر و از ایستگاههای پشت پالایشگاه، تنها کسی که سر و کله اش پیدا نشد خواهر پری کمال بود... همین طور هم روزهای

بعد... دو سه روز اول احساسی داشت که او به نحوی از دور مراقبش هست. گرچه اثری نمی‌دید، یا کلامی نمی‌شنید... بعد، با گذشت تمام روز و شبهای آن هفته، این احساس کم‌کم در سایه‌روشنهای ابهام فرو رفت. به هر حال فقط امیدوار بود، خواهر پری کمال هرجا هست، هر طور هست از «خطر» دور باشد. هر چه بود حیف بود.

اما یک نکته بود که زندگی این روزهای دکتر را کمی جالب و حتی تکان‌دهنده می‌ساخت: اولین تجربه‌ی راستین و وجدانی‌اش در خدمت به مردم مسلمان و محروم، سختی کشیده، خون دل خورده، دربه‌در شده، و تا حدی عقب‌افتاده‌ی عرب‌تبار این قسمت‌های شهر... - برعکس تهران، که بیماران دکتر اکثراً کلاس بالا و پولدار بودند. اینجا، در بعضی موارد، چند تا قرص نیتروگلیسرین رتارد می‌توانست تنها عامل مرگ و زندگی باشد. و فقر مانده‌ای از مرگ و نومیدی بود. احتمالاً آنچه پری کمال را به آبادان آورده بود، تا خدمت کند. یک زن پنجاه شصت‌ساله را آوردند که با وجود دردهای سینه و پشت، و نشان‌دادن عوارض پرولپس در بجه میترال روی نوار - و احتمالاً گرفتگی آنورت، ادعا می‌کرد که اصلاً «خلب» ندارد. می‌گفت «خلب مو» همان وقت که خانه و نخلستانش و هشت تا از بچه‌هاش را در جزیره‌ی مینو با بمب از بین بردند، سوخت، مُرد، رفت...

علاوه بر کار سخت، تنها سرگرمی دیگر ذهن دکتر آدمیت، تمام هفته، نماز و کتاب خواندن بود، بخصوص کشف‌الاسرار خواجه، که پری کمال الهام داده بود. دکتر طریقتی هم در ساعت‌هایی از روز و دو شب که برای شام به ۳۷۱ آمد، مصاحبی بسیار مطبوع از آب درآمد. او هیچ وقت نگران نبود، اوقات تلخ نبود، دنبال کم و زیاد نبود، از کمک و بخشش روگردان نبود. او ظاهراً از سالهای جوانی از ته دل خودش به این حال باخدا بودن،

با خدا حرف زدن و با خدا راه رفتن و نشستن و غذا خوردن را کسب کرده بود. پری کمال روح خودش را داشت.  
دکتر آدمیت سفر پنجشنبه آن هفته به تهرانش را به خاطر احتمال تماس تکنیسین کمال به تعویق انداخت... که نیامد.

## فصل چهارم

### ۱

روز جمعه ۱۸ بهمن هم، مثل تمام روزهای آن هفته عجیب و آکنده از کار و عبادت و کشف‌الاسرار خواندن، دکتر دمدمه‌های سحر بلند شد، دوش گرفت، اصلاح کرد، وضو گرفت، و بعد آمد با فقط یک کیمونوی ابریشمی ساده که تنش می‌کرد، به نماز ایستاد. اما این روزها مثل روز اول که نماز خواندن را شروع کرده بود، دیگر کمی شوخ / کمی جدی / کمی قول و قراری هم نبود. آن یک تاریخ بود. این یک پیوند مستقیم بود، پاک، بین خودش و موجودی تازه درون خودش... و این موجود که اوایل مسلماً خواهر پری کمال بود، یا میثاق عشق او بود، رفته‌رفته با نیامدن او، با انتظار او، با راز و رمز ترکیبی از او و خودش عبادت و عشق و انفاق، و تحولاتی در شخصیت خودش، پیوند خورده بود... گرچه هنوز یک جنبه

از دکتر کیومرث آدمیت درونش پری کمال را می خواست - و آسان هم نبود.

بعد از سلام نماز، دست دراز کرد کتاب تفسیر ادبی و عرفانی قرآن مجید را که در کنار اصل کتاب آسمانی بالای جانماز بود، برداشت و باز مطابق سنت و تصمیمی که این هفته گرفته بود، همانطور نشسته، چند سوره کوچک و تمام ترجمه لفظی و بعد تفسیر ادبی و عرفانی آنها را خواند. شبها هم بعد از نماز، ساعتها یک سوره بلند از اول کتاب مقدس را می خواند. عجیب بود، اما در عین حال آرامبخش و مژده دهنده.

سوره ای که امروز سحر می خواند «الکوثر» هفتمین سوره از آخر کتاب آسمانی بود؛ در سه آیه کوتاه، و حدود دو صفحه ترجمه و تفسیر. «ما تو را حوض کوثر بخشیدیم... پس خدای خویش را نماز کن، و قربانی کن... آنکه تو را زشت داند موجود ناقص است...» هم خوشش آمد، هم آهی کشید. پس از پایان ترجمه و تفسیر سر بلند کرد، و مدتی از پنجره به آسمان خیره ماند... «از حوض کوثر شربت یافته، شربتی از شیر سفیدتر، از عسل شیرین تر، از مُشک بویاتر.» خواست چیزی به آسمان بگوید، در اعماق سینه نگه داشت. پری کمال هم احتمالاً تاریخ بود. یا یک خاطره بود. ولی چرا عشق مدام سنگین تر و نفس گیرتر می شد.

صبح نه چندان زود هم، به بیمارستان آمد و مشغول شد، اما با کار زیاد و تمام روز خالی - بخصوص ناهار مختصر در تنهایی سوت و کور دفتر، جایی که او را برای اولین و آخرین بار در همین ساعت و روز هفته ملاقات کرده و از دست داده بود... میزان قانون احتمالات تمام پروژه میثاق و غیره تقریباً به نقطه صفر می رسید. با زندگی عجیب و پردردسری که خواهر کمال در آبادان و اهواز و بنیاد شهید و مراجع قانونی و دفاتر اسناد بازسازی داشت، بخصوص توی این اوضاع، همه چیز امکان

داشت. شاید هم حادثه‌ای یا مرگی آن بالاها پیش آمده بود. گفته بود «مرگ» که همیشه هست. شاید هم درگیریهای ملک و قباله و مجوز آزمایشگاه‌شان اشکالاتی ایجاد کرده و او هم به اهواز رفته بود.

حدود یک و ربع که در نمازخانه، نماز ظهرش را می‌خواند، باز احساس کرد تپشهای ناجوری هم در ریتم قلب خودش دارد. اگرچه این جور تپشهای تند پیش از اینها هم گهگاه اتفاق می‌افتاد، اما امروز می‌دانست که اینها عارضهٔ تنش و Stress اعصاب خودش این روزها، بخصوص امروز، از خاطرهٔ خواهر پری کمال است. وقتی به دفتر برگشت، و باز مثل همیشه خبری از دوست غیب‌شده نبود، نوار قلب و فشار خون خودش را چک کرد - که برای خودش تقریباً نرمال بود. از خدای غیب تشکر نمود.

بقیهٔ بعدازظهر را با کار و سرگرمی دقیق روی چک‌کردن نهایی سیستمهای اوکسیمتری میزان اکسیژن و بازده قلب بخش C.C.U. گذراند - که روی کار آنها خیلی وسواس داشت، و آمادهٔ تحویل بودند. خوشحال بود که اقبالاً کارهای نوسازی بیمارستان مطابق برنامه انجام می‌شد. از نزدیکیهای ساعت ۴، پایان تایم اداری شرکت، مطابق برنامهٔ روزهای اخیر به درمانگاه شلوغ دکتر باهنر در گوشهٔ شلوغ شهر رفت و دو ساعتی مریض ویزیت کرد... رایگان - که بخشی از طرف میعاد «مِمَا زَرَقْنَا هُمْ يُنْفِقُونَ» خودش بود، و خودش را خوب خسته کرد تا شب راحت‌تر بخوابد. یا شاید هم پس از متارکهٔ همسرش، در این سن و سال آمده بود به این جزیرهٔ خرابه و دورافتاده تا با کار زیاد خودش را بکشد و خبر نداشت.

وقتی دیروقت روز با زائر حامل به دفترش در بیمارستان بازگشت تا میزش را جمع و جور کند و آخرین کارها و بررسیهای لازم بخش را انجام

دهد، برای آن شب چیزی جز یک حمام خوب و داغ، بعد شیرکاکائو و قرص و نماز و خواب نمی خواست. آن روز عصر از دفترش با برادر سرپرست نقلیه صحبت کرده و تأیید شده بود که برنامه سفرش به تهران آخر هفته اجرا شود.

## ۲

حدود شش عصر بود که «درمانگاه دکتر باهنر»، در احمدآباد را ترک کرد. با طولانی شدن روزهای بهاری جزیره گرمسیری، هوا هنوز روشن بود. چند دقیقه‌ای به دفترش به بیمارستان بازگشت. یکی دو پرونده‌ای را که جا گذاشته بود و می خواست امشب مطالعه کند، برداشت. اما، تازه کیف سامسونایتش را باز کرده بود و داشت پرونده‌ها را جابه‌جا می کرد که تلفن زنگ زد.

از میز رسپشن پایین، شیفت بخش شب بودند. و صدای کسی که آنطرف خط او را می خواست تکانش داد.

«تکنیسین پری کمال هستم، آقای دکتر. امیدوارم زیاد مزاحمتون نشده باشم، این وقت روز.»

«یاالله. هنوز هوا روشنه. و یکهو روشن تر شده!»

«آدم، احوالتان را پرسیدم، گفتند الان در دفتر تشریف دارید.

جسارت کردم، گفتم سلامی عرض کنم.»

«سلام... خود شما بید؟ - مطمئن باشم؟»

«بله، خودم هستم، آقای دکتر. باید شما را چند دقیقه‌ای ببینم.» لحن

صدایش هم شاید کمی اضطرابی بود.



«بنده هستم... منتظر هم بوده‌ام!..»

«خیلی سپاسگزار...» و گوشی را گذاشت. ظاهراً نمی‌توانست از پایین، از تلفن گیشه ناظم بیمارستان حرف بزند. شاید خطری هم بود. دکتر هم گوشی را گذاشت و نفس بسیار عمیقی از سلولهای تحتانی‌ترین لایه بطن ششها بیرون داد. سامسونایت را بست گذاشت کنار، پاکت سیگارش را درآورد، سیگاری غیر نرمال از وقتهای عادتش روشن کرد. کنار پنجره ایستاد.

آسمان افق بیرون طلایی روشن بود. نگاه کرد. صبر کرد، تا صدای پای او را، و تق تق درزدن او را، عین همان روز اول شنید. جمعه پیش بود؟ یا قرن قبل از ازلیت، و کمی پیشتر... آمد، در را برایش بازکرد. خواهر پری کمال هیچ تغییری از آن روز نکرده بود. همان لباس، همان چهره، همان لبخند. فقط شاید کمی رنگپریده. پری!

گفت: «یعنی امیدوار نیستم که مزاحمتون نشده باشم.»

«یاالله، بفرمایید... اینطور به نظر میاد که شما باید خیلی روزها پیش مزاحم می‌شدید... اتفاقی افتاده؟»

«بعداً می‌گم... از دست من دلگیر و عصبانی نیستید؟»

«بیا تو... موضوع این نیست که آدم از دست چه کسی دلگیره. موضوع اینه که چرا آدم دلگیره... بیا.»

پری کمال لبخند زد: «بله، چراش خوبه. چشم آمدم. میام میشینیم هر نوع مسئله‌ای رو حل می‌کنیم.» آمد داخل، روی همان صندلی آن روز نشست.

«بهتر شد. چطوزه اول کمی قهوه فوری «ماکسول» توی دوتا فنجان حل کنیم؟ کافئین گرفته‌س. کتری ویژه‌م در عرض پنج ثانیه آب جوش میاره... بعد حرف می‌زنیم.»

«خیلی سپاسگزارم آقای دکتر... اما قهوه نه. همین دیدن شما فعلاً خوبه. شما خیلی تغییر کرده اید. کمی خسته به نظر می آید. کمی هم تکیده. و با پیراهن اسپرت، و کاپشن عملیات، به جای فکل و کراوات آن جنتمن آن روزهای اول...»

دکتر که این روزها، با فکر پری کمال و با احساسها و تحولات خاصی در روح و رفتارش یک آدمیت دیگر شده بود، سیگار به دست، به آرامی پشت میز نشست. سرش را تکان داد. «... خسته نیستم.»

«تغییر نکردید؟...»

«تغییر که چرا... راستش من نگران شما بودم.»

«من اهواز بودم. خاله م - تنها خواهر عزیز دل مادر - سگته، یا بقول شما «کاردیاک آرست» داشته، و مادر آنجا ماند...»

«سابقه داشته ن؟»

«ما همه سابقه کاردیاک داریم... و باقی بدبختیها...»

«متأسفم. اگر خواستید بعدها منتقل شان کنید اینجا، من قول میدم ایشان را چک حسابی بکنیم، اگر به عملی چیزی هم احتیاج داشتند، چشم.»

«شما انسان والایی هستید، دکتر. چشمتان بی بلا.»

دکتر او را نگاه کرد. رنگ پریده صورت، چشمان زیتونی او را روشن تر نشان می داد، انگار کمی هم گریه کرده بود. «موضوع دیگری نیست؟»

«چه موضوعی؟...»

«بازگشایی آزمایشگاه در چه حاله؟ اصلاً دقیقاً کجا هست این آزمایشگاه؟»

«مسائلی هست، ولی درست میشه.» انگار سخت بود درباره آزمایشگاه حرف بزند.

«مجوز و اجازه گرفته شده؟»

آهی کشید، سرش را برگرداند. «نه - اما درست میشه.» دکتر حالا مطمئن بود که موضوع دیگری تکنیسین پری کمال را در خود موج می داد. او حالا با لبخند به چشمهای دکتر نگاه می کرد. «شما خودتون چطورید؟ آخر هفته نرفتید تهران؟»

«پس شما میدونید که من نرفتم تهران. مواظب من هستید. خوشحالم.» پکی به سیگارش زد، دود را به طرف دیگر بیرون داد.  
«چه کارها کردید؟ از جاهای خوبش تعریف کنید...»

«افتخار صحبت با آقای هاشمی رفسنجانی رئیس جمهور دولت جمهوری اسلامی را چند لحظه ای داشتم، که برای افتتاح رسمی بیمارستان آمدند. یک. و مرا شگفت زده کردند. یک روحانی واقعیت گرای دانشمند، عقلانی، دلسوز، و حسابگر. و وارد به موضوعهای علمی و فنی و واژه های اختصاصی بودند - با وجدانی حساس برای پیشبرد ایران... واقعاً شوکه شدم. بسیار مثبت.»

«حالا می فهمید امام قدس سِرّه چه شاگردانی داشته اند...»

«و چه متعهدانی...» اشاره به ملاقات کننده اش کرد. «مطمئنید قهوه نمیخواید؟ کافئین نداره و برای قلب بی ضرره.»

«مطمئنم، ممنون... اگر شما خودتان دل تان میخواد درست کنید.»

«دل من - همین الان که دارم با شما صحبت می کنم - نسبت به حالی که ظهر داشتم و از فکر آمدن شما تقریباً مایوس بودم، کلی گشایش دریچه میترال داره.»

خواهر پری کمال خندید. گفت: «متأسفم دیر آمدم. ولی آمدم.» دکتر برای اولین بار در این هفته احساس کرد مایعی شیرین و خنک، در یک جای سینه اش جریان یافته. «و من منتظر بودم... گرچه این روزهای

آخر شما را دیگه در دفتر خاطره‌ها بایگانی کرده بودم. ظاهراً شما آخرش خوبید.»

«دیگر چه کارها کردید؟ الان دلتون چی میخواد؟»

آخری سؤال خوبی بود، اما دکتر او را با لبخند نگاه کرد. تصمیم گرفت صبر کند، مبادا با یک کلمه حرف نابجا، خواهر پری کمال باز از جا بپرد. تصمیم گرفت با زبانی که او دوست داشت کمی صحبت کنند. گفت: «دارم کتاب تفسیر ادبی و عرفانی قرآن مجید یا کشف الاسرار خواجه عبدالله انصاری را می‌خوانم. و غیره. دوستی به من داده. هر شب و هر صبح یکی یا چندتا سوره و ترجمه و تفسیرش را می‌خوانم.»

«کدوم دوست؟»

«یک دکتر طریقتی داریم اینجا، از سرپرستهای قسمت تدارکات. روز بعد از ملاقات اول مان، دیدمش. برحسب تصادف صحبت این کتاب پیش آمد، نسخه کاملش را داشت، آورد، به من داد. مرد بسیار محکم و باایمانی‌یه. قدیمی بازنشسته‌س. به کار دعوت شده... شما حتماً

همدیگه رو می‌شناسید، باید همه با هم ملاقاتی داشته باشیم.»

«خوب؟»

«در تفسیر یکی از آیه‌های سوره «آل عمران» - فکر می‌کنم آیه ۱۶۹ - که من همان روز اول برحسب گذر نگاه می‌کردم گفته زندگان سه کس اند: زنده به جان، زنده به علم، و زنده به حق. او که زنده به جان است، به قوت زنده است و به باد. او که زنده به علم است، زنده به مهر است و به باد. (مثل من.) و او که زنده به حق است، زنده جاوید است و شاد. (مثل شما.) احساس می‌کنم امروز عصر، از دیدن شما، من هم یک‌کمی شادم.»

«خوبه. و غیره چی؟»

یک دیگری به سیگار زد و گفت: «و غیرهش را می‌توانید - با ارتباطهایی که دارید - از بارگاه پرسید.» با حرکت سر و گوشه چشم به آسمان اشاره کرد.

«حالا شما دارید مرا بقول خودتون «سورپریز» می‌کنید. نماز از ته دل؟!...»

«شما خودتان چه کارها کردید؟ دلتون چی میخواد؟»

سرش را انداخت پایین، پاهایش را جابه‌جا کرد، کمی واخورده می‌نمود، نه مثل آن روز پرهیجان و پُرتیش. گفت: «دلم گرفته... من هم به تغییر میخوام... احساس می‌کنم لازمه.»

اتاق ساکت بود، و تمام بیمارستان در سکوت. فقط صدای چرخهای یک گاری یا ترالی که از کریدور می‌بردند در آن لحظه در فضای مغموم طنین انداخت. دکتر سعی کرد به چشمهای او نگاه کند. انگار زندگی هردوشان به این سکوت خالی رسیده بود. گفت:

«خواهر پری کمال، ما وقت زیادی در این دنیا نداریم - که بخشی از اون را هم با دلگیری بگذرونیم. میثاقی گذاشتیم.»

### ۳

خواهر پری کمال سرش را بلند کرد. انگشت سبّابه‌اش را روی لبهای خشک گرداند و به دکتر نگاهی طولانی انداخت. بعد با لبخند نفس کوتاهی کشید و خودش را آماده ساخت. گفت: «حق دارید سه تا حدس بزنید که من امروز عصر، قبل از اینکه پیام اینجا، چه کسی رو دیدم. و سه دقیقه‌م وقت دارید بلند شید، سوارشیم، با من بیاید پیش او.» لبخند

شیرینی هم بر لب داشت.

«با شما آمدن را که همین الساعه میام... اما حدسها را باید مهلت بیشتری بدید.»

«یعنی حدس بزنی من امروز با چه کسی حرف دل می‌زدم، یا مشورت می‌کردم، نظر خواهی می‌کردم؟...»

«با حق تعالی؟»

«نه دقیقاً و مستقیماً... ما یک حاج آقا سیدرضا دهدشتی داریم، از روحانیون خوب و قدیمی آبادان. جزو ابواب جمع «حسینیه اصفهانی‌ها» است، نزدیکیهای چهارراه خیابان زند و گمرک. درباره‌ی نیازم و لزوم یک ازدواج صحبت کردم. با یک آقای مسن نیکوکار از بیمارستان شرکت...»

«خو هوب...» لبخند بسیار شادی زد.

«ایشان کمی فکر کرد. خیلی سؤاها هم کرد... سالهاست ما را می‌شناسد. بالاخره گفت خوبه، خیره. در حقیقت علاقه‌مند شد شما را که در این شرایط به این شهر آمده‌اید ملاقات کند.»

«تبارک‌الله... شما دیگه پراز سورپریز نیستید، پراز معجزه هستید.»

«گفتند خودشان حاضراند بخاطر من خطبه نکاح ما را در مقابل خداوند اجرا کنند... شما حاضرید؟»

«من از دقیقه اول ملاقاتمان، دو هفته پیش حاضر بودم. با کمال / افتخار. میتونیم قرار یک مهمانی بسیار خودمانی و ساده، در خانه‌ای که در اختیار من هست بگذاریم. یکی دو نفر از دوستان هم به عنوان شهود باشند... آقای دکتر طریقتی را حتماً می‌شناسید. مهمانی خیلی کوچک، خیلی ساده.»

خواهر پری کمال سرش را انداخت پایین، دودل بود. «من ترجیح

میدم در کلبه محقر ما باشیم.»

«اونم باشه... کمی فکر کرد. موقعیت و وضعیت را سنگین سبک کرد. کلبه کوچک، خیابان گمرک، لب آب رودخانه مرزی که هنوز خطر درگیری مسائل شورای امنیت را داشت. اما این پری کمال بود.

سرش را به طرف پایین تکان داد. «چشم. شما کسی نیستید که کاری ناجور و خدای ناکرده سبک و خلاف شئونات و شرایط ما انجام بدید.»  
 «جای خودمونی و خوبی به - و ساده. خاطر جمع باشید. همین جا، اول خیابون پهلوی سابقه، حالا خیابان امام، توی یه کوچه، نرسیده به خیابان گمرک، طبقه دوم، بی سر و صدا. خانه مهمانسرای شرکتی شما و آمدن و رفتن این و اون ممکنه سادگی و صفای مهر پاک و کوچولوی ما را نقض کنه...»

دکتر نفس بلندی کشید، با لبخند سرش را پایین آورد. «هر جور دلخواه شما و مورد رضایت شماست. دکتر کیورث آدمیت در اختیار تکنیسین پری کمال.» بعد پرسید: «خیابان پهلوی سابق همان ادامه خیابان پشت بیمارستان نیست؟ نزدیک شط - یا اروندرود؟»

«ترسید آقای دکتر. از لحاظ امنیت و بقیه چیزها خیالتان راحت باشه. safe... همان سوره‌ای که آن روز گفتم بخوانید، آیه سومش مجملاً می‌گوید: «الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ... بِالْآخِرَةِ هُمْ يُوقِنُونَ» آنها که ایمان می‌آورند... آخرت یقین آنهاست. به این آخرت ایمان و یقین داشته باشید! من سالهاست آنجا زندگی می‌کنم.»

دکتر بلند شد. «گفتم بعله...» خندید. «عروس هم نیستم سه دفعه زیرلفظی بخوام.»

او هم خندید. «من عصری مختصر ترتیبات کوچکی هم داده‌م... همه چیز تقریباً آماده است. آخه امروز صبح... به دلم برات شده

بود.»

دکتر دستی به صورتش کشید. «گفته‌ن در امر خیر حاجت هیچ استخاره نیست. پس یاالله. من خیلی خوشحال می‌شم خدمت این روحانی خیر برسم، سلامی عرض کنم، مزاحم‌شان بشویم. هرچه بادا باد... دست خدا.»

«اگر می‌خواید... می‌تونیم صبر کنیم تا فردا، یا... به روز دیگه...»

«نه. امروز. شنیده‌م جمعه روز پربرکتی‌یه. «سوره» داریم.»

«باشه، بریم. عالی... یک شب باید تمام «سوره» و ترجمه و تفسیرش را با هم بخوانیم.»

«ماشین هست... ضمناً اگه بگم امروز صبح داشتم تفسیر چه آیه‌ای رو می‌خوندم، ممکنه بگذاری به حساب خیال و افسانه‌های حور و پری...»  
 پری کمال به ساعتش نگاه کرد. «چشم، بیایید آقای دکتر - بعداً برام تعریف کنید. بریم تا وقت نماز مغرب نشده خدمتتون برسیم. ما خودمون می‌تونیم حور و پری و آدم و حوا باشیم... اما آدم و حوای گرویده به اسلام. میوه حلال و ممنوع نشده بخوریم. و با هم حلال باشیم...»

«تمام این هفته شما جلوی چشم من نبودید ولی وجود من از شما خالی نبود.»

پری کمال گفت: «این خودش الفبای عرفان حق و خداشناسی‌یه... بیا. می‌گه:

خالی نه‌ای از من و نبینم رویت  
 جانی و تو با منی و دیدار نه‌ای.»



## ۴

باورنکردنی بود، ولی جمع و جور کرد و با او رفت. وقتی بیرون می آمدند، خانم پری کمال از تلفن نزدیک در با یک نفر در یک جا صحبت کرد. در حالی که او مشغول تلفن بود، دکتر آمد بیرون و زائر حامل را مرخص کرد و گفت خودش ماشین را می برد. پری کمال امشب تنهایی می خواست. در سرتاسر ماشین روی جلوی در ورودی، بجز دو تویوتای سفید خالی پارک شده چیز دیگری نبود، همه جا خالی بود، پرنده پر نمی زد. زائر «چشم، آقا» بی گفت و راه افتاد در انتهای سوت و کوری جلوی گیت محو شد.

هنوز شفق طلایی خلیج روی بولوار فلکه بزرگ و ولنگ و باز جلوی در ورودی بزرگ بیمارستان پهن بود، که آنها بطرف ماشین آمدند. (دکتر قبل از اینکه از دفترش بیرون بیایند کیف سامسونایت را، که دفترچه های بانک و کارت کردیت و گذرنامه و سایر مدارک در آن بود بجز شناسنامه اش را در کشوی میزش قفل کرده و کلید را برداشته بود،) و حالا احساس سبکی و آرامش خوبی می کرد... مثل سالهای اول دانشجویی اش که با دخترهای همکلاسی می رفتند جایی بستنی بخورند.

«خوب، اول کجا بریم؟» در ماشین را برای او باز کرد.

«خودتان گفتید اول می گوئیم بسم الله - شما باید به کلمات رمز بیشتر عادت کنید.» بعد گفت: «آنگاه کارهای لازم... من زنگ زدم حاج آقا گفتند محبت می کنند، اجازه می دهند در خدمت باشیم. اگر زودتر برویم شاید قبل از نماز مغرب ما را ببینند.»

«بریم مسجد؟»

«دفتر کوچولویی همان جا دارند، گفتند اگر فرصت شد قبل از نماز می توانند ما را ببینند. گفتم که ما را خوب می شناسند، بنده ارادت دارم.»

«من فقط شناسنامه و کمی نقد همراه دارم...»

«بیا، دلت پاک باشه. فکر نکنم چیز زیادی لازم باشه. توی مسجد قباله

که نمیخوایم پرکنیم.»

آمدند نشستند و او ماشین را روشن کرد. «هیچی نشده از حاج آقا

دهدشتی خوشم میاد.»

«میتونید بعدها هدیه خوبی به خانۀ خدا بدید.»

«حتماً... شما راهنمایی کن.»

و نیم ساعت بعد هم مثل یک رؤیا گذشت. خیابان خلوت و سوت و کور پهلوی سابق، بعد چهارراه سوت و کورتر خیابان زند. تکه تکه خیابانی که از این چهارراه بطرف خیابان گمرک و لب شط می رفت عملاً مرده بود. پری کمال از دکتر خواست سر کوچه اول دست راست جایی پارک کند. آمدند بیرون، دکتر درهای ماشین را قفل کرد و با هم وارد کوچه شدند.

از این به بعد واقعاً رؤیا بود: دکتر چیزی نمی دید جز اندام پری کمال را، و چیزی نمی شنید جز راهنماییهای او را... و در کنارش می رفت، هر جا او را می بُرد. وارد مسجد شدند. حیاط مسجد خالی و بی ریا و حوض فسقلی. اتاق دفتر کوچک حاج آقا گوشه حیاط، لامپ آویزان از سقف کوتاه، دو تا میز گوشه های اتاق، آشنایی محبت آمیز، مراسمی که در محضر آن مرد روحانی پس از قرائت چند آیه قرآن کریم برگزار شد... مرد روحانی شناسنامه های آنها را خواست، و مراسم عقد و نکاح اجرا شد. دکتر فقط مبلغ خوبی به برادر ریزه نقشی که در این گوشه کنار

صندوق خیریه ایستاده بود داد. خود حاج آقا چیزهایی در دفترش یادداشت کرد و ورقه‌ای به پری کمال داد تا بعدها به محضری ببرد و ثبت کند.

## ۵

به ماشین که برمی‌گشتند هوا تقریباً تاریک شده بود. او ساکت بود. دکتر نسیم خنک شط را روی صورت خود احساس می‌کرد و خوشحال بود. کنار هم که نشستند، دکتر از او پرسید: «چه احساسی داری؟ خانم پری آدمیت؟» حالا در تنهایی و تاریکی غروب محلهٔ جنگزده مثل دو روح در برهوت بودند. «پری...»

«احساس خوب... من این را می‌خواستم. همانطور که شما مدتها توی ذهنم و روحم بودید.» آهی کشید. «خود شما چه احساسی داری؟» سوار ماشین شدند، دکتر باز موتور را روشن کرد و به سمت بیمارستان حرکت کردند.

«تمام این هفته احساس می‌کردم شما توی تمام نورونهای مغز من، توی تمام سلولهای وجود من موج می‌خوری. الآن، حالا که برمی‌گردم و به ضمیر ناآگاهم فکر می‌کنم، انگار هر وقت به فکرم خطور می‌کرد شما دیگر بر نمی‌گردی، یک بازتاب روحانی / توفانی از تهٔ روحم خروش می‌کشید نه. پری کمال، پری کمال است. آخرش خوب است. گرچه آگاهانه این چند روز آخر مطمئن بودم که شما یک خاطره بودید... من به طوری شده‌ام که فکر می‌کنم دیگر بر نمی‌گردم. کجا بریم؟»

«خوبه... نگاه کن، فکر می‌کنم اول شاید باید یک سر بریم در منزل

شما، بخوای چیزمیزهایی برداری؟»  
 «شما خوب و مثبت هم فکر می‌کنی. لباس خواب و داروهای شیم را  
 که چرا. به چیزی هم برای شما دارم.»  
 «پس بریم!... جاده لب شط جلوی دفتر مرکزی پالایشگاه هم که از  
 امروز شنیدم باز شده!...»  
 «آره، صبح از آنجا آمدیم! آقای رئیس جمهور دستورش را دادند.»  
 «خوبه...»

از امیری انداختند بالا، فلکه فسقلی را دور زدند، و بزودی از جاده  
 جلوی بیمارستان آمدند بالا، طرف دفتر مرکزی شرکت، بعد فلکه خرابه  
 الفی، و محله و دکانهای ویرانه‌تر «سان‌شاین» و دقیقه‌ای بعد، جلوی  
 ۳۷۱ بودند. در حالی که او توی ماشین باقی ماند، دکتر پیاده شد به داخل  
 خانه رفت و دو سه دقیقه بعد با یک ساک کوچک برگشت. با وجودی که  
 یک دی‌پایام آرامبخش زده بود، احساس می‌کرد قلبش از تجربه امشب  
 هم‌اکنون در تب و تاب است. و شب آستن بود.

به شهر برگشتند، دوری زدند. قبل از اینکه در سایه‌روشنهای اول شب  
 بهاری جزیره به طرف خانه کوچه نزدیک گمرک برگردند، دکتر پرسید آیا  
 نمی‌خواهند به بازار یا به سوپری جایی سر بزنند، چیزی بگیرند؟ اما یار  
 همدم او گفت نه، همه چیز هست.

در لحظه آخر تصمیم گرفتند، ماشین را هم شب توی همان پارکینگ  
 بیمارستان بگذارند، که امن بود، و قدم‌زنان آمدند - چون تا توی کوچه  
 بین پهلوی سابق و گمرک دو دقیقه هم راه نبود. وقتی وارد کوچه خالی  
 می‌شدند، دکتر در تاریکی پلاک آبی کهنه اسم کوچه را درست ندید.  
 «کوچه بیعت» یا «کوچه جنت». سعی کرد آدرس یادش بماند. در حقیقت  
 وقتی آمدند تهِ کوچه، خانه‌های خرابه باقی مانده هم درست دیده

نمی‌شدند - بجز خانه خوب بازسازی‌شده خانم پری کمال، چون یک لامپ صد ولت فلورسنتی بالای در روشن بود. ساختمان دو طبقه بود، تازه بازسازی‌شده، نسبتاً شیک، برعکس خانه‌های دیگر که یا کاملاً ویرانه و متروکه بودند، یا تک و توک مسکونی شده، چراغی در آنها روشن بود. پری با کلید قفل در آهنی یک‌لنگه‌ای جلو را باز کرد و وارد شدند. برق بود، خانم کمال کلید راهرو را زد. یک راهروی دوپله‌ای به حیاط می‌رفت، یکی چندپله‌ای به بالا. طبقه هم‌کف، درهایش قفل بود ولی تمیز. صاحبخانه گفت که اتاقهای پایین در اجاره یک خانواده شهید است که برای مداوا و تریابی جسمانی به تهران رفته بودند.

اما طبقه بالا، اتاق نشیمن فرش‌شده تمیزی داشت، با پنجره رو به شط، روشن. ظرف میوه و صراحی سبز محتوی چند گل لادن روی میز گرد کوچک تلفن، تنها مبلمان اتاق بود. تلفن بود، اما وصل نبود. به هر حال میزبانان راست گفته بود «ترتیبات» کوچکی هم داده شده بود. بالای اتاق، در کنار پستی‌ها، مخدده‌های گلدار برای نشستن، یک ظرف کوچک شیرینی هم بود، با یک سینی محتوی ابریق گلاب و آینه و قرآن. در ماوراء پنجره، در دوردست، سایه‌روشنهای اروندرود معلوم بود. یک جا، شاید بالای دکل یک قایق یا موتور لنج، ترکیبی از لامپهای ریز سفید و سبز و قرمز کلمه‌ای را در آسمان شب روشن می‌کردند: «الله».

دکتر، بعد از اینکه کفشهایش را درآورد و هر دو داخل شدند، ساک محقرش را گوشه‌ای گذاشت. «زیبا و ساده‌تر و حتی ملکوتی‌تر از آن چیزی به که تصورش را می‌کردم.»

«بیا زیاد ساتنی مانند نشیم به قول شما. نوشیدنی متأسفانه فقط شربت به لیمو داریم. اما میتونی دهانت را شیرین کنی...»  
 «بگو خوشبختانه... امشب شما به من آب کوثر میدی بسه.»

خندید: «آب کوثر هم فعلاً طلب مون. با گلاب و آینه هم سر و صورت را صفا بده تا من از آشپزخانه به چیزی بیارم...»

«اینجا دستشویی هست یا باید بریم پایین تو حیاط؟ دلم هوای نماز کرده. تا شما مشغولی من نمازهای شبم را بخونم...»

«این هم فکر خوبی به. بالا این بغل به دستشویی کوچک داریم. اما توالت توی حیاط هم هست...»

«در واقع جای جمع و جور و بقول معروف جای خوب و دنجی به. امیدوارم زیاد ناراحت نشی، نسبت به تجهیزات و تشکیلات خونۀ سوپرلوکس (۳۷)...»

«عالی به... من همین جا وضو می گیرم...» بعد گفت: «هنوز باورم نمیشه که شما برگشتی، و این ترتیبات... به این سادگی... یک نفر توی وجود من کم کم به خداوندگار غیب که سهل است به معجزه های سماوی هم داره اعتقاد پیدا میکنه.»

«گفتم که کجاش رو دیدی...»

رو سری سفت و محکم سیاهش را برای اولین بار جلوی روی او درآورد. بعد دست برد سنجاق را از بالای موهای بلوطی کمی مایل به طلایی خیلی بلند کشید. گیسوان را روی شانه راست رها ساخت، بعد کمی پوش کرد. گفت: «تا شما مشغولی، من به چیز کوچکی که درست کرده میارم، بعد می شینیم، همه چیز را باور می کنی... فعلاً برو پیش خدا. سپاس بگذار. نماز خیلی خوب چیزی به. چشمک زد.

«قبله هم که اینطرفه نه؟» به پنجره رو به جنوب اشاره کرد.

«کمی طرف غرب، راست. شما در واقع حالا انقدر نزدیکی که میتونی کعبه را در جنوب اون صحرا احساس کنی.»

دکتر ساک دستی اش را باز کرد و پس از اندکی جستجو قوطی مخملی

کوچکی را درآورد که در آن گردن بند کوچکی بود. گفت: «من الآن خیلی چیزها رو میتونم «احساس» کنم.» به چشمهای زیبای او نگاه کرد، بعد گردن بند «اللّه» را به او هدیه کرد و گفت: «شما به این نیاز نداری... من نیاز داشته‌ام. اما خواهش می‌کنم شما آن را برای من به گردنت نگه دار.»

پری کمال با لبخند گردن بند را گرفت، گفت: «خیلی ممنون... خوشحالم با خریدن این به فکر من بودی.» «اللّه» گردن بند را به نر می‌بوسید. «ما را همه مقصود به بخشایش حق بود / المِنتِ لِلّٰه که به مقصود رسیدیم... بعد نفس بلندی کشید: «خوب، فعلاً شما راحت باش.»

دکتر به گردن بند گردن او اشاره کرد، آن را در دست گرفت. «انگار باید ببخشی که تشدید روی «ل» کوچک کمی کج کار گذاشته شده و به «ه» چسبیده. موقع خرید متوجه نشدم.»

پری کمال خندید. «این مدل قشنگه. مدلش این جوریه. من تا حالا این جوریه کم دیده‌م.»

«خوشحالم دوست داری...»

«راحت باش.»

## ۶

بقیه آن شب عجیب برای دکتر بسیار خوب و تازه گذشت. بعد از نماز او، آنها روی زمین تکیه به مخدنه‌ها نشستند شام خوردند... که یک سفره کوچک نان و خوراک مرغ بود، و مقداری خرما، رب، با آب معدنی... تنها وسیله تفریح هم یک رادیوی پرتابل سیاه سونی بود کنار سفره، که اول اخبار و بعد تفسیری از خانه و خانواده پخش می‌کرد. اما آنها

حرفهای خودشان را داشتند، که دکتر بیشتر گوش می‌کرد و همسرش بیشتر حرف می‌زد. می‌گفت از اینکه خدا خواسته بود آنها با هم باشند خوشحال است... و شاد بود. و از اینکه پیوند آنها و بخصوص وجود او در اینجا چقدر می‌توانست برای این شهر نعمت و خدمت به خداوند باشد - و «با اجر». او هم دلش می‌خواست در باره بعضی از تأثیرهای خودش از تفسیرهای خواجه عبدالله انصاری که این چند روزه به یاد او خوانده بود حرف بزند، اما چشمهای زیتونی و موهای بلند طلایی نمی‌گذاشت.

گفت: «شما آن روز هفت دقیقه در دفتر من با من بودی و تمام دنیام رو عوض کردی - و این شب اجر، برای من کافی‌یه.»

«شما هفت ماه اینجا باش، خدمت کن، عبادت کن، آنوقت ببین چه اجرهایی خواهد بود.»

«از یک پری کمال حیّ و حاضر چی میتونه بهتر باشه؟ هفت تا پری حوری تو این اتاق؟»

«من و این اتاق کوچک فقط مزایای خانه درویشی هستیم. باش تا صبح دولت بدمد. ضمناً شما هم برای من اجر و نعمت نازنینی هستی.»  
 «من فعلاً با مزایای جنبی / رفاهی خوشحال هستم.»  
 «من سالهاست شما را می‌خواسته‌ام. نمی‌دونستی. خواجه هم گفته:

زان پیش که خواستی منت خواسته‌ام  
 عالم ز برای تو بیاراسته‌ام...

بگذار نماز رو بخونم. بعد فکر الا یا ایها الساقی حافظ شیراز...  
 آدر کأساً وناولها.»



«باشه.» حالا پری کمال لیسانس بیولوژی دانشگاه شیراز بود. او نمازش را بعد از شام توی اتاق عقبی خواند، در حالی که دکتر پس از خوردن قرصهای شب در رختخواب کوچک روی زمین اتاق نشیمن دراز کشید - منتظرش ماند، با پیژامه ابریشمی لیمویی که از فروشگاه در بورلی هیلز خریده بود، و به قصه حسن صباح از رادیو تهران گوش کرد. پنجره هنوز باز بود، و نسیم خنک خلیج می آمد.

الا یا ایها الساقی ادر کأساً وناولها  
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ماه در آسمان آبی نیلگون می درخشید. روی تشک نازک، سعی کرد فکر کند ببیند آخرین باری که روی زمین بدون تختخواب خوابیده بود، کجا بود، چه وقت بود؟ ربع قرن می شد؟ ربع قرن اول زندگی اش که اصلاً تختخواب نداشتند. در یکی از سفرها، در ویلایی در بورلی هیلز لوس آنجلس تختخواب گردی داشت که اگر می خواستند، تخت به آرامی و با موزیک می چرخید. آنجا عشق و یگانگی وجود داشت، ولی با شهوت و هرزه درایی مفرط و فراوان آلوده بود.

وقتی او آمد گردن بند «الله» را به گردن داشت.

«میخواهی پنجره رو ببندم؟» به آرامی کنارش دراز کشید.

«برای من نه. منظره اش حال میده.»

«روی زمین خوابیدن چی؟ برای شما که لوس آنجلس و لندن توی

تختخوابهایی با تشک پر فوفو خوابیدید، حال نمیگیره؟»

«نه. شاعرانه است. بخند. دعایی برای خواب، یا برای عشق خوب

نداریم؟»

«آدم باید به جایی برسه که نفس کشیدن هم با عشق به خداوند باشه و در هر نفس او را ستایش کنه. من احساس می‌کنم شما راه افتادی. و در واقع سرنوشتی در انتظار من و شماست که شما را تکان میده.»  
 «مگه ما قراره امشب علاوه بر عشق کار دیگری هم بکنیم؟»

«منزلگه عشق ما دل احیاب است  
 در قصه عشق ما هزاران باب است

عشق با معنای یگانگی‌اش شروع خیلی چیزهاست. بهترین آنها هم به خدا رسیدنه.»

«چقدر به خداوند فکر می‌کنی... من کمی حسودیم میشه. زنی گفتند، شوهری گفتند.»

«من به خدا فکر نمی‌کنم. من با خدا هستم.»

«پس من چی؟ الآن که پیش بنده حقیر فقیر سراپا تقصیر هستی.»

«خدا درون شما هست. فقط شما «کشف» نکردی.»

«وای، باز عود کردیم به عارضه مزمن و لاعلاج من خنگ...»

پری لبخند زد، دستهایش را بسوی او دراز کرد. «بیا، خنگ راه‌وار من... شکر کن.»

«تا چند وقت پیش که من توی جهنم بودم، ما اسم این را گذاشته بودیم شیطونی.»

«اون گذشته‌ها بود، آقای دکتر آدمیت. جایی که ما الآن هستیم یا سرانجام شما خواهی رسید، ابلیس و شیطان و بقیه نابودند.»

«من هم یک خط شعر از معبد «تاج محل» هندوستان بلدم:

اگر فردوس بر روی زمین است  
اینجاست، اینجاست، اینجاست.»

## ۷

نزدیکیهای نیمه شب هنوز بیدار بودند و حرف می زدند.  
«شما واقعاً زیباترین زنی هستی که من تمام عمر باهاش بوده‌م... این  
یک حقیقت مطلقه.»

«و تا حالا چندتایی بودند؟»

«ماشین حساب نیاوردم.»

«اما از این به بعد فرق میکنه. شما با من و با خدا می مانید.»

«امیدوارم. شما بهترین و مافوق هستی... بیخود نیست اسم شما را  
گذاشتند "پری"».

«این مهر و محبت شماست، دکتر عزیز... نمیخواهی چشمهامون رو  
ببندیم و لالا کنیم؟ شما مطلقاً به استراحت نیاز داری. فرصهای  
خوابتون رو هم که نیم ساعت پیش خوردی...»

«جَدّی... آدم تمام عمر از «عشق» و «دوست داشتن» و  
«خاطرخواهی» زن و مرد، در قصه‌ها و رمانها و شعرها میشنوه.  
باورنکردنی‌یه، اما حالا می بینم که حقیقت مطلقه. آن روز که شما به دفتر  
من آمدی و رفتی، یک چیزی آنقدر مرا تکان داد، و وجود شما آنقدر در  
روح و جان ضمیر آگاه و ناآگاه من رخنه کرد که... نمیدونم،

باور نکردنی به.»

«هنوز هم هست؟» دستش را با خنده روی سمت چپ سینه او گذاشت.

«بیشتر از همیشه... من میخوام همیشه با هم باشیم. با هم زندگی کنیم. با هم کار کنیم. جدی. میخوام بیای توی بیمارستان شرکت.»  
 «قراری که ما... قراری که سرشب گذاشتیم این بود که یک زندگی تقریباً خصوصی با هم داشته باشیم... همین جا. فقط من و شما و خدا و این گوشه تنهای درویشی... اسمش رو هم می گذاریم «خانه درویشان.»  
 باشه؟»

«باشه... ولی من میخوام بیشتر با هم باشیم... بیشتر. میدونی دیگه. رسمی. فکرش را بکن.»

«یک "روح" یا "جان" بر ما فرود آمده، ما را یکی کرده، داره به اوج میبره... این بس نیست؟»

«من دوست دارم با هم کار کنیم، شما بیای توی شرکت، یعنی توی بیمارستان، استخدام رسمی، یا قراردادی...»

«فعالاً بیا چند ساعتی بخوابیم، تا شما فردا صبح بتونی سرحال بلندشی، به کارهای متعدد برسی، و بعد شب همدیگر رو همین جا ببینیم.»

«چرا یک خانه مستقل شرکتی نگیریم و با هم -»

با نوک انگشت نرم لبهای او را بست.

به هر حال، پس از اینکه چشمهایش را بست و در کنار او به خواب می رفت، احساسی جز آرامش و عشق نداشت. در این خانه تنها، بدون تلفن، در پس کوچه جنگزده نامطمئن از لحاظ امنیت... پری هنوز بیدار بود و با چشمهای باز روشن نگاهش می کرد. پنجره باز، پرده توری رو به حیاط را

تکان می داد. بیرون پنجره، آسمان نیلگون پُرسناره روی خیابان گمرک و لب ساحل را پوشانده بود. شهر جزیره ای به خلیج می رسید، و درکش و قوس خورهای رود بزرگ، سایه روشن زیبا داشت و به اقیانوس می رفت.

## فصل پنجم

### ۱

دمدمه‌های سحرکه از خواب بیدار شد، پری کنارش بود. شاید رؤیای او، یا شاید لمس انگشتان نرم او بیدارش کرده بود. باید بلند می‌شدند، عبادت و بعد کار. و دکتر امروز احساس سبک و خوبی داشت - نه دهان تلخی و نه عضلات وارفنگی روزهای اول آبادان را.

پری کمال پرسید: «خوب خوابیدی؟» هنوز لباسخواب سفید نازک بنددار تنش بود. صورتش خندان. صدایش هم زمزمه وار و بامحبت بود. حتی کمی مادرانه. گرچه سن و سال دختر او را داشت.

«اووووم. عالی. ساعت چنده؟»

«پنج و ربع...» رادیو پرتابل روشن بود. آرام آرام، داشت تلاوت قرآن مجید پخش می‌کرد.

«چقدر وقت داریم...»

«ما وقت خیلی کارها را داریم. اما الان باید باشیم و نماز و ناشتا و بعد کار. میثاق؟»

«باشه. اما باید قول بدی ناهار را با هم بخوریم.»

«ناهار را شاید نتونم قول بدم.»

«به هر حال، من دوست دارم شما با یکی دوتا از دوستان نزدیک من در بیمارستان آشنا بشی. بعضی هاشان انسانهای بسیار وارسته‌ای هستند. یکی همین دکتر طریقتی از مسئولین تدارکات دارویی و تجهیز بیمارستان شرکتی. من در باره شما هنوز با او حرف نزدم اما مطمئنم شمارو می شناسه...»

«من باید امروز چند ساعتی برم اهواز.»

«اوه... میخوای ماشین بشینم بنذارم زیر پات... به زائر راننده گوشت تلخ در اختیار من هست. اما کارش خوبه.»

«من خودم به رنو قراضه دارم. ضمناً من هم به خواهش دارم که بعداً میگم.»

«باشه. ساعت چند برمی‌گردی از اهواز؟ شب که با هم هستیم؟»

به ساعت دستش نگاه کرد. «یه ربع به اذان مونده. اگر الان بلند نشیم و مشغول نشیم مطمئن نیستم که اصلاً روزی داشته باشیم. روز را باید با خدا شروع کرد. نیایش و فکر دل با او. مدتی خودت باشی و «او». آنوقت دیگه همه چیز روز روشنیه. شب هم با هم هستیم.»

مدتی با لبخند نگاهش کرد. چون روی این کلمات چیزی نمی‌شد گفت، موضوع را عوض کرد. «شما واقعاً زن زیبایی هستی... تعجب می‌کنم چه جوری و کجا خودتو قایم کردی، این سالها اینجا؟...»

«... آیا لازمه از این وقت صبح دلبری کنی؟ شیرین‌زبانی و مغازله باشه

برای بعد.»

«جدی. نگاه کن. صبح از خواب بیدار شدی. بدون توالت. زیباترین... نقاشی هستی. لطیف. ظریف. موهای درخشان. چشمهای مثل ماهی هینوک قعر دریاها. از لحاظ رنگ و شکل و مو مثل بچه‌های شش ساله سوئد و نروژ هستی.»

دست او را گرفت. «بلند نشیم شیرماهی؟ وضوی روشن، نماز درخشان، ناشتا. کار. بیمارستان. لابراتوار. اینجا آبادان است.»

خندید و چانه او را لمس کرد. «باشه. باشه. باشه.» بلند شد نشست. «فقط بگذار این را بگم و بعد وضو. گفתי به ربع وقت داریم. من امروز احساسی دارم که سالهاست نداشته‌ام. و شاید هم هرگز دیگر نداشته باشم. و البته لازم نیست بگم چه کسی باعث این احساس شده. یار خوب... کار خوب. ایمان! دارم یک چیزهایی در باره خود گذشته خنگم می فهمم که تابحال نفهمیده بودم.»

«اینها خودش اولین کلام خوب روزه. یادتم باشه گفتم که خودشناسی الفبای خداشناسی به.»

«بازهم خواجه عبدالله انصاری و کشف الاسرار؟»

«نه. این اصل قرآن مجید است. سوره قیامت. آیه‌ها درست یادم نیست، اوایل، شاید ۱۴ و ۱۵... انسان خود را می شناسد و بر نیک و بد خود آگاه است. هرچند هم عذر بر خود بینکند. بَلْ الْإِنْسَانُ عَلَىٰ نَفْسِهِ بَصِيرَةٌ. وَلَوْ أَلْقَىٰ مَعَاذِيرَهُ.»

«بازهم شگفتی روی شگفتی.»

«بنا بر این باید بلند شیم. و عذر هم نیفکنیم!»

دکتر بلند شد. خانه کوچک تازه، و صبح تازه و عجیبی در زندگی اش بود، اما او هرطور بود ترتیب نظافت و آماده شدن را داد. رادیو تازه آماده



آغاز اذان سحر بود که او شسته و زفته و وضو گرفته جلوی پنجره به نماز ایستاد. و نماز امروز هم با روزهای دیگر فرق داشت، یا با هرگز فرق داشت. او دکتر بود و عوارض و تغییرها را تشخیص می داد. در آن لحظه درست مطمئن نبود این تکان و تغییر چقدرش اثر پری کمال است، چقدرش اثر ایستادن رو به حجاز و کعبه از پنجره‌ای نزدیک خلیج فارس. اما احساس و شور و نوری که در جسم و جانش پیدا شده بود واقعیت داشت. از بـ «بسم الله» گرفته به بعد، هر کلام و حرف و صدا معنی خاص خودش را داشت، از دهان بیرون می آمد، موج می خورد، اوج می گرفت. موج می خورد، به ژرف بازمی گشت. و ثابتهایی بود که احساس می کرد انفجارهای کوچک و غیبی در مغزش احداث می شود که هم لذت داشت، هم وحشت، هم معنای درک نشده.

یادش رفت بعد از سلام چه مدتی در حال فکر و خلسه با دستهای باز سر زانو نشسته بود تا اینکه صدای او را شنید که با سینی ناشناخته از اتاق عقب آمد.

«و متأسفانه به ناشتای درویشی...»

«چی؟ صراحی می ناب و نون خشک؟ گفتم ما در خانه درویشانیم.»

خندید. «نه، نون لواش ماشینی خوب و پنیر تبریز و چای پاکتی - و

کمی هم خرما.»

او هم تغییر کرده بود، ظاهراً تمیزکاری کرده بود، نمازش را هم همانجاها خوانده بود. حالا پیراهن بلند تافته سیاه تنش بود. گلوبند «الله» روی سینه، کمر بند، جوراب سیاه، نرم. هوا هم داشت روشن می شد.

«عالی یه. بیا، بشین. از این جور واقعیت‌گرایی‌ها خوشم میاد.» صبر

کرد تا آمد سینی را گذاشت زمین و کنار او نشست. «و گفتم خواهشی هم داری که بعداً میگی، بگو. بین یک زن و شوهر نباید چیزی به تعویق

بیفته.»

لبخندی زد و استکان و نعلبکی چای او را جلویش گذاشت. نفس بلندی کشید. «آره، دیشب هم اشاره‌ای کردم. من... خواهشم این است که این ماجرای عقد و ازدواج موقت ما فعلاً پیش خودمان همین جور... فقط بین خودمان بمونه.»

با لبخند و اندوه مصنوعی نگاهش کرد. «باشه. اما این برعکس آن خواهشها و التماسهای دیشب و امروز صبح منه - که بیای بیمارستان با دوستان و همکاران من، و سرپرستاران آشنا بشی. به هر حال، چشم، فعلاً باشه.»

«میثاق ما نماز و عشق و خداشناسی از طریق خودشناسی بود. اگر با دیگران زیاد قاطی بشیم - میدونی دیگه.»

«باشه. کسی نمیدونه. فقط من میدونم و شما و حاج آقا دهدشتی و تمام خدام حسینیة اصفهانیه‌های شهر آبادان.»

«اونها آدمهای خوب و رازنگه دارند. تاکی میتونی اینجا باشی؟»

«من هفت باید بیمارستان باشم. عجله‌ای نیست. اما کارت نمی‌زنم. بنابراین میتونم هرچقدر بخوای باشم.» بعد پرسید: «می‌خواستی با هم جایی بریم؟ کاری داری؟»

«نه. من تا هشت هشت و نیم اینجاها رو تمیز می‌کنم. به چیزمیزهایی هم می‌خرم. بعد میرم اهواز.»

«قرار و میعادمان چی؟»

«همان حدود شش من از اهواز میام جلوی بیمارستان امام خمینی - همانجا که دیروز عصر ماشین را پارک کردی. یادت هست؟ دیروز بود یا پس پریروز ازل؟»

«یادم هست، دختر. در باره آزمایشگاه چی؟ کاری از دست من

برمیاد؟ در باره‌ش حرف نزدیم.»

آهی کشید. «اون هنوز جواز کارش صادر نشده. بازگشایی نشده. پس ساعت حدود شش، پارکینگ.»

«به‌هرحال من امروز تمام بروشورها و اطلاعات در باره ماتریال و دستگاههای مدرن را جمع و جور می‌کنم. بخصوص این اتوآنالیزور SMA ۱۲ که اینجا دارند. فردا بیا یکی دو ساعتی باهاش کار کن.»

«باشه، شاید.»

«میخواهی من به چیزهایی برای توی یخچال اینجا از فروشگاه کارمندان شرکت بگیرم؟ شنیدم باز شده و چیزهای خوب و سالم دارند.»

«نه، همه چی هست. هیچی نشده مثل شوهرهای خوب حرف می‌زنی. نه، مرسی. فقط خودت. ما مست شراب ناب عشقیم / نه تشنه سلسبیل و کافور.»

«این که دیگه مال خواجه عبدالله انصاری نیست؟»

«نه. این مال شیخ اجل سعدی شیرازیه.»

«اون شعر که دیشب از خواجه عبدالله گفتی بهتر بود - قبل از اینکه بری نماز بخونی: زان پیش که خواستی منت خواسته‌ام...»

«حافظه شما هم خوبه.»

چشمهای زیتونی او، با لبخند، در نور طلایی صبحگاهی که از پنجره رو به خلیج می‌زد، حال روشن تری داشت. گفت: «اما شعر اصل زندگی من آنجا توی آن کتیبه است.»

به قاب خاتم خاک خورده‌ای آویزان به دیوار اتاق اشاره کرد - که دیشب دکتر آن را در نور اندک چراغ رومیزی متوجه نشده بود. نمونه

زیبایی از خوشنویسی خط کشیده زیبا بود.

کی باشد کین قفس پردازم  
در باغ الهی آشیان سازم

خطاط دو مصرع را روی هم بطور هماهنگ و موزون نقش داده بود. در زیر با خط ریز نستعلیق، کتیبه «تقدیم» شده بود «به شهید رضا کمال: در جنت اللّه.» بعد از شهید شدن رضا دادم این را در اهواز درست کردند.

دکتر چند ثانیه‌ای در بهت و سکوت شعر را نگاه کرد. به طرف او برگشت. چشمهای زیتونی روشن هنوز با لبخند می درخشیدند.

«عجیبه. یک جور اندوه که نه - یک جور درونگرایی / بیرونگرایی شگرفی در شعر هست که آدم فکر میکند به شرایط روحی شاد و زنده و پرکتیکال شما نماید. لیسانس میکروبیولوژی، جوان، متعهد به اصول، غرق عرفان، و تازه انقدر فعال... یا شاید من خنگ به چیزهایی رو نمی بینم.»

«خیلی چیزها هست که ما در باره زندگی همدیگه نمیدونیم... آقای

دکتر کیومرث آدمیت. باید کم کم بفهمیم، و از خودمان بیاییم بیرون.»  
حالا دکتر نفس تلخ و بلندی کشید. یاد همسر سابق و سالهای تلخ آخر و درگیریها و مشکلات تقریباً الکلی شدن خودش، و بدشانسی های خطرناک افتاده بود. «آره. گفتم... اما خوب دیگه نه. اون دنیا گذشته. شما مرا به دنیای تازه‌ای پرواز داده‌ای... و فکر می‌کنم بد نباشه بندهم بلندشم پرواز کنم طرف بیمارستان. تا هفت نشده.»

## ۲

حدود هفت ربع کم بود که با هم خداحافظی کردند و دکتر بدون ساک دستی دیشب از پله‌ها پایین آمد. وقتی او دنبالش آمد و پشت در حیاط با او خداحافظی کرد و «خدانگهدار تا ساعت شش» گفت، دکتر انگار آماده پرواز بود. اما خانه کوچک و خرابه روبروی خانه تازه‌ساز و سفید پری کمال اولین چیزی بود که توی چشمش خورد. به دیوار کاهگلی خرابه، با ماژیک سیاه علاوه بر عدد ۷ نوشته بودند بلوک ۱۸۲ - چیزی که شب گذشته هنگام آمدن به خانه فشنگ پری ندیده بود. ظاهراً از کارهای شهرداری بود در شناسایی خرابه‌ها و بازسازی بعد از جنگ. بدجوری توی چشم می‌زد. از کوچه خالی بالا آمد. اما امروز صبح حتی سوراخهایی که توی جوی سرپوشیده وسط کوچه کنده و کثافت و لجن سیاه از آن بیرون ریخته بود، مایه دلخوشی بود. پاک می‌کردند. وارد خیابان سوت و کور پهلوی سابق شد و نفس بلندی از هوای صبح آبادان کشید. فقط کله‌پزی و دکان نانوايي و آشي باز بودند. سرکوچه ایستاد و سعی کرد پلاک آبی عتیقه اسم کوچه را در روشنی روز بخواند. اما با پوسیدگی ایام و سوراخ سوراخهای ریز و اصابت ترکشهای سالهای جنگ هنوز درست نمی‌شد خواند کوچه «بیعت» است یا «جنت» یا چیز دیگر. لبخندی زد و اهمیت نداد. خوشحال بود... تمام کروکی خانه و کوچه و محله در مغزش حکا بود. گرچه همه چیز هم در سکوت و سردی محله کمی حالت رمز و ابهام و شاید هم ترس داشت. همینطور هم انگار عربی که آن دست خیابان سرکوچه

مقابل، سینه دیواری، روی زمین، زانوها بالا، چمباتمه نشسته بود. لباس دشداشه سفید تا روی پا داشت، و چپیه عقّال سفید و سیاه دور کسله اش. داشت سیگار دود می کرد و تسبیح می گرداند. کمی شکل زائر حامل بود که کت و شلوار می پوشید و همیشه گوشت تلخ و مواظب بود. عرب دشداشه ای انگار مواظب جنت یا بیعت بود - می پایید!

دکتر خندید و قدم زنان به طرف بیمارستان بالا آمد. دیگر هیچ چیز در این دنیا عجیب و غریب و خراب یا نابودکننده نبود. روز و شبهای زندگی در شهر جنگزده و در حال بازسازی جزیره آبادان، و بخصوص ماجراهای دیروز و دیشب و امشب! او را راستی وارد حال و دنیای تازه ای نموده بود... بلوار ولنگ و باز شاپور جلوی بیمارستان هم با سبزه و درخت و فواره ها تالو زیبا داشت. گلهای ارغوانی تاج خروسی در حاشیه سبزه ها دلنواز بودند. فواره های حوضهای متعدد انگار با آب کوثر به آسمان آبی جلوی بیمارستان می ریختند و آن را می شستند. شاید بهشت بود. اینجا و آنجا، مجسمه های فشنگی هم از قوهای سفید یا آهو و گوزنهای بزرنگ، ابدیت فلش می زدند. تابلوی بزرگ و سفید با حروف آبی «بیمارستان امام خمینی» و بالای آن، با حروف ریزتر شرکت ملی نفت ایران، در آفتابی که از شرق به آن می تابید می درخشیدند. بزرگترین چیزی که شاید هم کمی عجیب و در اندک پرده راز و رمز بود، بوی هوا بود. برعکس بوی هوایی که روز اول و گرفته ورودش در فرودگاه شهر استشمام کرده بود، امروز، اینجا، زیر آسمان آبی روشن و هوای پاک شهر بوی عجیب عطر و گلاب استشمام می شد، که نمی توانست مال گلهای تاج خروسی باشد، و واقعاً باورنکردنی می نمود - یا او احساس می کرد.

## ۳

تمام روز هم کار و زندگی با روحیه و انرژی تازه گذشت. بیمارستانهای ۱ و ۲ شرکت در آبادان بیمارستانهای تازه‌ای بودند. دکتر کیومرث آدمیت تازه از زیر آنژکسیون ۵۰۰۰ واحدی انرژی میهر و صوفیگری بلند شده و راه افتاده بود.

رفت و آمدش از بخش قلب به بیرون از کریدورها، از راهروهای سرپوشیده وسط باغ بزرگ بیمارستان شماره ۲ تا O.P.D. (بخش بیماران سرپایی) کشش داشت. در سالن بزرگ به اتاق نوار قلب در حال بازسازی سرکشید. چند تکنیسین مشغول فیکس کاردیوگرافهای یک‌کاناله تازه بودند. از در عقب اتاق O.P.D. آمد بیرون. به طرف محوطه طرف پالایشگاه قدم زد. آسمان آبی روشن بود - و حتی اندک بوی دود و SH<sub>۲</sub> آنطرف خیابان خوب بود. و مثبت. خرابیهای باقی مانده جنگ هم مثبت بود، باید زود ترمیم می‌شد. به انبار دارویی و تدارکات - که نزدیکترین ساختمان بیمارستان به پشت پالایشگاه بود رفت - برای پیگیری لوازم و داروهای جدید و وسایل... و تمام این کارها امروز نه تنها وظیفه بلکه انگار حق زنده‌اش بود.

در انبار دارویی با ساختمان تازه‌ساز، دکتر طریقتی پیر، ریگ ته جوی آبادانی، را سرکارش دید. از رسیدن برخی از داروهای سفارشی خوشحال تر شد. و از دیدن دکتر طریقتی هم که این روزها همیشه خوشحال بود؛ احساس می‌کرد او و تفسیر ادبی عرفانی قرآن مجید خواجه عبدالله انصاری قرضی او، عامل مؤثر پیوند غیب او و تکنولوژیست پری

کمال شده بودند.

در واقع همین امروز، ساعتی بعد، بعد از ناهار، وقتی در نمازخانه، پس از نماز مطابق معمول چند دقیقه‌ای نشسته بودند و با هم در باره تدارکات صحبت می‌کردند، طریقتی پیر، با آن لهجه دلنشین آبادانی به او اطلاع داد که قبل از اینکه بیاید مقداری از وسایل دستگاه «اوکسیمتری و کاردیاک اوت پوت» که دکتر به تهران سفارش داده بود رسیده‌اند... دکتر خوشحال‌تر شد. دلش می‌خواست موضوع را تغییر دهد، و در باره تکنولوژیست قدیمی بیمارستان پری کمال از دکتر پیر حرفهایی بپرسد، و به قضیه آشنایی‌شان اشاره کند، منصرف شد. یاد میثاق آن روز صبح‌شان یا پروتزه عقد - پنهانی بود. «خواهش من این است که این ماجرا... فعلاً پیش خودمان... بمونه.» گفت: «دکتر، بعضی روزها آدم درون خودش همه چی داره، و بعضی روزها هیچی.»

«امروز کدومه؟»

«همه چی؟»

«بله، این بازیهای تقدیره، آقای دکتر. یک روز هیچ... یک روز همه چی. خوشحالم امروز احساس همه چی می‌کنید.»

«همه چی، و یه خورده بیشتر.»

طریقتی پیر با خنده گفت: «این هم حرفی است.» خندید و سرش را آورد پایین. بعد گفت: «ولی این جریان مرحله به مرحله تمام زندگی‌به، دکتر جان. بخصوص در چشم شما که کارتان زندگی و مرگه. به قول دکتر جعفری سمبل نامرئی‌ش هم مثل بچه‌ای که به دنیا میاد همه چی داره - از جمله خدا و زمان را... و شخص مرده هیچ نداره... مگر اینکه احتمالاً به خدای درون رسیده باشه... فکر می‌کنم احساس شما در این وسط، این است که بعضی روزها آدم خداوند رو داره، بعضی روزها نداره...»



باز خداوند... خوب بود. پرسید: «دکتر، آیا خداوند میتونه از راه حسنات روح، یک فرد را به فرد دیگر برسونه؟ یا برعکسش، یعنی این امکان هست که بیهودگی و در خود فرورفتگی یک فرد گم و خنگ به یک فرد متعال سرایت کنه؟» فکر پری بود.

طریقتی گفت: «بله، اتفاقاً این یکی از فرازهای کشف الاسرار کذایی به که دادم خدمتون... فکر می‌کنم در تفسیر آیاتی از «سوره بقره» آورده. بله، امکانش کاملاً هست. زندگان سه نوع‌اند.»

دکتر با خنده حرف او را تأیید کرد، چون خودش خواننده و با پری کمال در میان گذاشته بود. گفت: «بله، زنده به جان یا نفس، زنده به علم و زنده به حق.»

«اینها هر کدام می‌توانند در یکدیگر تأثیر بگذارند. حتی عوض کنند...»

«حقیر جزو کدام رده بندی هستم دکتر؟»

«شما زنده به علم هستید. دکتر - و کمی که چه عرض کنم، بسیار زاهد و درویش مسلک شده‌اید.»

خواست بگوید من اگر صبحها نان تست و کورن‌فلکس و شیر پاستوریزه و آب میوه تازه و تخم مرغ آب پز عسلی نفسانی نباشه جان ندارم. گفت: «پس کسی که به حق زنده است میتونه ما را تکانی بده؟»

دکتر طریقتی غش غش معنی داری زد. گفت: «بنده احساس می‌کنم شما این چند روزه بیشتر از تکانک اول را خورده‌اید، به نحوی. خداوند شمارو حفظ و به درگاه خود قبول کنه.»

دکتر آدمیت نفس عمیقی کشید. «سپاسگزارم و باید عرض کنم حدس شما کاملاً درسته. ای کاش میتونستم همه چیز را بگویم، اما نه شما وقت زیادی دارید، نه من حق دارم.»

دکتر طریقتی پیر گفت: «دکترجان این محیط محروم و مردم بدبخت در شما تأثیر گذاشته‌اند. خیر است، مطمئنم. خداوند شما را به درگاه عافیت متعال خودش قبول کند. با همین نماز و خدمت به خلق که انفاق است - در راه هستید.»

دکتر آدمیت در حالی که مَهر نمازش را برمی داشت، با خنده معنی دار گفت: «نماز و انفاق یک چیزه، اما یک پری از هفت آسمان از فراز «باب‌المراد» حسینیه اصفهانیها چیز دیگه‌ای به.»

«آن هم البته!» او هم خندید. می دانست دکتر مطلقه است. «پریهای تمام هفت آسمان می توانند بیایند و در سینه و ارسته آدمی زنده به حق مدام در حال دلگشایی باشند.»

«بندهم دارم کم کم باور می کنم.»

## ۴

و ساعت شش و ربع کم پری کمال تکنولوژیست دلگشا منتظرش بود - همانجایی که دکتر دیروز ماشینش را پارک کرده بود.

دکتر آمد ماشین را کنار او نگه داشت. آمد بیرون سلامی کرد. زائر حامل را از عصر جلوی «درمانگاه شهید باهنر» کنیسه مرخص کرده بود.

«خیلی وقته منتظری؟»

چشمک کوچکی زد. «بقول خودتون چقدر منتظر بودن مهم نیست... مهم این است که آدم منتظر چه کسی باشه... سلام.» لبخند روشن و چشمان زیتونی شاد را هم با خودش آورده بود.

دکتر هم خندید. «خوبه. هنوز همدیگر رو ندیدیم روی طول موج

عشق / یگانگی هستیم.» با او دست نداد، حتی نزدیکش هم نرفت، چون نگهبان حراست کیوسک آنجا جلوی در ورودی نگاهشان می‌کرد - با زنجیر جلوی گیت و همه چیز.

دکتر در اتومبیل طرف او را باز کرد. «سوارشیم بریم طرف خونه؟ یا میخوای بریم بالا توی آزمایشگاه، شاید کارهایی داری؟»  
 «نه، بریم خونه. ضمناً اون واژه که گفتی کلیدکد خوب من و شماست. عشق / یگانگی... من هم یک یادگاری از اهواز برای شما آورده‌ام.»  
 «چی؟»

«لسان الغیب.»

مطمئن نبود مقصودش چیست. «سوارشیم؟»  
 با تمکین سوار شد، ولی ساک و پاکتهایی را که در دستش داشت، سفت روی زانوش نگه داشت. کمی مطمئن نبود. دکتر هم آمد سوار شد.

«هدیه را الان میخوای تقدیم فدوی کنی، یا میخوای برسیم خانه و باز سورپریزم کنی.» ماشین هنوز روشن بود و دکتر می‌خواست دور بزند. پری کمال گفت: «بهتره یادمون باشه ماشین را همین جا توی پارکینگ بگذاریم... Safe؟ اونجاها شب توی کوچه زیاد امنیت نداره.»  
 «اقلاً به کمی سورپریزم کن.»

«باشه خونه. اما اگر من جای شما بودم زیاد هم به قول خودتون در انتظار «سورپریز» نمی‌موندم.» بعد پرسید: «روز چطور گذشت؟»  
 «عالی... دکتر طریقتی خبر داد که بعضی وسایل اوکسیمتری بخش قلب رسیده. متأسفانه دستگاه مانیتورهای سه کاناله C.C.U. که منتظرش هستیم و در تهران هست هنوز در فرستادنش سهل‌انگاری میشه... شما خودت از بازگشایی آزمایشگاه چه خبر داری؟» آمدند بیرون و دکتر

ماشین را قفل کرد. قدم زنان بطرف بولوار حرکت کردند.

«صفر. تقریباً صفر.»

«چطور؟ هیچ پیشرفتی نمیشه؟ از دست من باید کاری بریاد.»

«با اتفاقات و جریانه‌های ناجوری که در مورد ثبت و تملک ارضی - معاملات و ادعاهای بعد از خرابیهای از جنگ آزمایشگاه پیش آمده، و آزمایشگاه هم قبلاً نزدیک درمانگاه «دکتر اقبال» در کفیشه بوده (که حالا هم به اسم درمانگاه «شهید باهنر» مشغول کاره) مقامات مسئول بهداری، وقت و رغبت و چندان علاقه‌ای به کار بازگشایی یک آزمایشگاه خصوصی نشون نمیدن.»

«من الآن دارم از اونجا میام، یعنی از کفیشه. میدونی، روزی دو ساعت اونجا هستم. امکاناتش خیلی کمه، و باید روش کار کرد. در مورد کار شما، اگر کسی هست، یا کاری هست که من در آنجا بتونم کمک کنم - فقط کافیه لب ترکنیم. بگو.»

«فکر نکنم... هنوز موضوع بفرنج مالکیت آزمایشگاه «وحدت» در هیأت بررسی بهداری شهر تصمیم‌گیری نشده. اول بهتره بریم خونه تا دیر نشده نماز عصر بخونیم، خستگی در کنیم. بعد... زندگی.»

«من ظهر و عصر رو با هم میخونم... توی نمازخونه بیمارستان، با دکتر طریقتی... میخوای بیا پیرس... اما با بخش «زندگی» که گفتی موافقم.»  
«الله فرموده روزی پنجبار نماز گذارده شود. اما چون شما عصرها انفاق می‌کنی، فکر می‌کنم بخشش خوبی میشه...»  
«شما خودت چطوری؟ کمی خسته؟»

«عالی... من پای برون نهادم از صبور و بیان / جان داند با تو و تو دانی با جان.»

حالا توی بلوار بزرگ و زیبای جلوی بیمارستان بودند. دکتر نفس بلند

و دلنشینی از منظره سرسبز کشید و گفت: «چطوره شام رو آنجا توی هتل کیوان بخوریم؟ شنیده‌م باز شده، خوبه... اونجاست. اونهاش.» به آنطرف بلوار اشاره کرد. تابلوی «هتل کیوان» برق و رنگ تازه نه‌چندان حتی سه ستاره‌ای داشت.

مصاحبش لبخندی زد. «در خونه درویشی همه چی هست. شمام بد نیست اینجا از عالم شام در رستورانهای شیک و مخلقات بیای بیرون.»  
 «باشه. خانه درویشان. اتفاقاً من هم برای شما یک یادگاری دارم.»  
 از فلکه کوچکی انداختند توی خیابان سوت و کور و تقریباً همه جا بسته پهلوی سابق، بعد از کوچه کنار کله‌پزی گلستان پیچیدند دست راست طرف خیابان گمرک... تا نبش انتهای کوچه به خانه رسیدند.

امروز که هوا هنوز روشن تر بود، ساختمان دوطبقه سنگ مرمر نمای سفید تازه‌ساز نبش کوچه، زیبا و غیرعادی‌تر از دیروز غروب به چشم می‌نشست، و دکتر را متعجب کرد. با بقیه خانه‌های مخروبه یا آسیب‌دیده کوچه، زمین تا آسمان فرق داشت. بخصوص ویرانه‌ای که درست مقابل ساختمان سفید دوطبقه قرار داشت - که بیغوله‌ای داغون و کوچک بود و هنوز بدجوری توی چشم می‌زد - نظیر دهها خانه کوچک و بزرگ قدیمی که ساختمانشان با بمب و خمپاره و غیره و ذالک نابود و خاک شده بودند. از این یکی، حالا که در جلو ایستاده بود و به دقت نگاه می‌کرد، فقط بخشی از یک دیوار جلو و چارچوب پنجره‌های آجری و کاهگلی و آن کنار کوتی از خاک و خاشاک باقی مانده بود. چند تا گنجشک از کرمهای وسط خاشاک دانه جمع می‌کردند. خوابه را صبح دیده بود، اما حالا توی تنگ غروبی بدتر توی چشم می‌خورد. ۷ - بلوک ۱۸۲. دکتر غمگین و کمی ترسخورده نگاه می‌کرد. نفهمید چرا ناگهان یاد ازدواج

گذشته و بر خاک نشسته خودش افتاده است. رنگ مارک قرمز و عدد مرجع انگار مال «احضاریه» ای بود که زنش در شهرک غرب تقاضای طلاق کرده بود. پری در ساختمان مرمر سفید را باز کرد و گفت: «بیا - زیاد نگاه نکن. اون زمین سوخته است.»

«میخوای باور کن میخوای باور نکن منو یاد ازدواج قبلی م میندازه.»  
 «وای، دیگه ساتی مانتال نشیم. یاد میثاق ازدواج موقت و نماز عصر من واجب تره.»  
 «باشه.»

اما وقتی از پله ها بالا می رفتند دکتر هنوز درونش غمگین و ترس خورده بود - حتی با اینکه پری دست دور کمر او انداخته بود. شاید هم احساسی و اخورده تر از ترس بود. شاید خطر بود. یا شاید راز و رمزی مهم تر از خطر. ۷ - بلوک ۱۸۲، ماژیک قرمز.

در اتاق، بعد از اینکه او جای را گذاشت و رفت نماز عصرش را خواند، دکتر نشست و بعد از خوردن یک آرامبخش کمی با چکیده کشف الاسرار و رفت. بعد، وقتی پری با سینی چای و باقسام و خرماي صورتی رنگ و باقلوای اهوازی آمد، پیش او نشست، احساس و اخورده اش محو شد. نفس راحتی کشید.

«پس... از دیدن خرابه سوخته با مارک ماژیک سرخ و بلوک ۷ و ۱۸۲ به دیوار کاهگلی دلت گرفت؟» حالا لباس راحت خانه تنش بود.  
 «دل گرفتن داستان زندگی این سالهای منه.»

«لسان الغیبی که برای شما آورده م شاید همراز دلت بشه. او هم دلش زیاد می گرفته.» دست کرد از توی ساک دستی اش یک جلد کتاب با روکش پارچه ای قدیمی در آورد. دکتر اول فکر کرد نسخه ای قدیمی از قرآن مجید است.

«این میشه گفت لسان الغیب خودمونی تر ایرانیهاست... می گوید:

دلم ز صومعه بگرفت و خرقة سالوس  
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا؟»

کتاب قدیمی را جلوی دکتر کنار سینی گذاشت.

دکتر با حیرت و مات به چشمهای زیتونی او نگاه کرد. یاد اولین شب ورودش به آبادان افتاد. گفت: «دیر مغان که اینجاست، شراب ناب کجاست؟»

«اونم به موقعش. اما خیلی از واژه‌های حافظ را نباید به معنای لغوی گرفت. او به عالم عرفان واقعی رسیده بوده. میدونم قبایل بحث هم هست.»

دکتر چای خودش را برداشت، نفس بلند دیگری کشید و به مخذه تکیه داد. «شما این روزها داری چشم و قلب مرا به خیلی چیزهای زندگی و دنیا باز می‌کنی... که من این پنجاه و پنج ساله فکر و احساس نکرده بودم.»  
«بازم بگو.»

«جدی. موجودیت غیب. در غیب خدایی هست، مدارجی هست، باید به آن رسید... آدم ناگهان از دنیا و مادیات و حتی از علم و تکنولوژی و دانش هم دلش میگیره... من دانشگاه بودم، بعد خارج رفتم، زنهایی توی زندگی ام بودند، بعد زن گرفتم، گاهی خوب بود، گاهی بد، خانه و ملک و پول، اینجا و خارج، این پُست و اون مقام... ولی حالا ناگهان شما. در این گوشهٔ درویشی... شما مرا، روح و تمام وجود تکان میدی - دادی.»  
همسرش آهی کشید. «اگه خیلی زیاد درویشی یه باشه، گرچه شام

هست حاضریم برای ضیافت بیام هتل کیوان. سوپ سبزیجات، سالاد فصل و ته چین مرغ... یا کباب مخصوص مغزپخت و چلو و دوغ تازه.»  
 «ولی شراب ناب ندارن.»  
 «غصه نخور. شراب ناب کهن چیز دیگه‌ست. شاید نوشیدنی هم نباشه. گفته:

آن‌گونه شرابه‌اکه او پنهان داد  
 یک قطره به صد هزار جان نتوان داد

شراب ناب، به عقیده من، یا در واقع، همان آب حیات ازلی‌یه، که آن هم بقول عارف شیراز فکر می‌کنم دست آخر به خدا رسیدنه.»  
 «باشه. شام میریم کیوان، و شما شراب ناب من. مایه محتشمی.»  
 «قَبِلْتُ. من شما را دوست داشتم و دارم، و بودن شما برای من از شراب ناب کهن هم بهتره.

اندر دل من عشق تو چون نور یقین است  
 بر دیده من چهر تو چون نقش نگین است  
 در طبع من و همت من تا به قیامت  
 مهر تو چو جان است و وفای تو چو دین است.»

«من میتونم تا قیامت همین جا بنشینم و با حرفهای زیبای شما از آن لبها و با آن چشمها و غیره نور یقین باشم. گور بابای هتل کیوان و شراب ناب. فقط لجم میگیره که این پنجاه و پنج ساله در تاریکی خنگی بوده‌م.»  
 «بادت هست اون روز اول وقتی دم در خدا حافظی کردیم چی گفتیم؟»



«خیلی چیزها یادم هست ولی نکته چیه؟»

«ایمان... و مقصود تنها ایمان به خدا و نماز و توحید و نبوت و عدل و روز آخرت نیست... گفتم آیه‌های ششم و هفتم سوره مبارکه «الشمس» حرف آخر را اشاره کرده: ایمان به اینکه «انسان نیکو آفریده شد و بر نیک و بد خود الهام دارد.» شما خودتان را می‌شناسید - فقط باید آگاهانه کشف هم بکنید و بروز بدهید. البته میلیونها نمی‌کنند و نمی‌دهند. زندگی با یک جیغ براشون شروع میشه، و با یک آه تموم میشه. و طی تمام این زمان فیکس زنده بودنشون هم همین دو کار را می‌کنند. اما من فکر می‌کنم شما در راهی.»

دکتر کمی از چایش را نوشید، با یک خرما. با پری زیبایی که کنارش بود و حرفهایی که می‌زد، نه تنها فکر شراب و می برای شام از سرش تقریباً بیرون رفته بود، بلکه با جمله آخر او، فکر حرفهای آن روز ظهر طریقتی هم افتاد، و روی طریقت و راهی موج خورد که پری فکر می‌کرد. چشمهای زیتونی و لبخند همدم قشنگش هم کاتالیزور خوبی بود. او حالا با خنده دلنشین تری پرسید: «این پنجاه و پنج ساله خود شما فکر می‌کنی چه جور بودی؟ راستی، از ته دل.»

آهی کشید. «راستی و از ته دل را می‌خوای، باید بگم من خنده‌هام را آشکارا می‌خندیدم، گریه‌هام را پنهانی می‌کردم - تو سینه.»

«این خودش میرسونه که شما استعداد بالقوه خیلی چیزها رو دارید.»

«مثلاً چی؟»

«مثلاً عرفان... مقصودم درویشی و حتی صوفیگری هم نیست...»

«یکی من استعداد بالقوه عرفان دارم یکی هم راننده گوشت تلخ عربم که میگه ما اینجا بدشانس و بی عرضه و بدبختیم و خدا ما رو ترک کرده. با زن و بچه اش نومی سربندر هم مدام در دعوا و قهره... در فلسفه زائر حامل

صرافان - یعنی یک روز گفت - آقای دکتر، تمام عمر آدمیزاد به صراط بدبختی از «رَجم تا قبره» - منتها او از کلمه رَجم هم استفاده نمی کرد. «اتفاقاً مسیر «رَجم - گور» میتونه یک سمبل خوب برای زندگی حیاتی / نفسانی باشه. گوشت تلخی ش برای چیه؟»

«زن و چهارتا بچه هاش از اخلاق و اصلاً از وجودش نفرت دارند. میگه با زن و بچه هاش کافیه فقط یک کلمه حرف بزنه و به هم بیرون. خودش هم همیشه تو خودش، دپرس، خودخواه، و مدام آه و ناله تلخی و نیغ و تنهایی... نماز هم نمیخونه.»

«عرب که نماز نخونه واقعاً بدوی ید، آدم نیس... ولش کنیم. اما مقصود من از عرفان چیز دیگری بود. حالا بعد در باره ش حرف می زنیم. یادم نیست، وسط حرفها، بالاخره گزینش اینکه کجا شام بخوریم حل شد؟ کلبه درویشان یا هتل کیوان؟»

«دکتر خندید. باشه... امشب خلوت درویشان. اینجا من میتونم علاوه بر شنیدن سخنان زیبای شما - کل وجود همسر مقدسم رو بهتر ببینم، تا بیرون زیر آنهمه حجاب.»

«عالی... به بشقاب سرد غذای دریایی کنسرو تون و میگو داریم و سوپ پاکتی. چند دقیقه طول میکشه تا حاضر شه. یادت باشه دیشب چی گفتم که چه بخوریم و چه بنوشیم...»

«بله، یادم هست: ما مست شراب ناب عشقیم... عالی. دست بر قضا - یک کاست ناب عجیب تازه هم که امروز دوستی به من داد آوردهم، برای امشب. یادگاری که گفتم. با شام می گذاریم، بجای شراب ناب. دیدم رادیوکاست داری. عرفانی به. اسم ترانه اش هم هست «خلوت درویشان.»

«نوار کاست موسیقی عرفانی؟»

«میخواهی باورکن میخوای باورنکن. یک خواننده قدیمی ایرانی - خانم حمیرا - یکی از غزلیات حافظ لسان‌الغیب خودمان را قشنگ خوانده (روضه خلد برین خلوت درویشان است)... اول و آخرش هم به شمس تبریزی و پیامبران و مردان بزرگ خداوند اشاره میکنه که محتشم خدمت درویشان‌اند.» کمی صبر کرد تا نگاه متعجب پری کمال به لبخندی برسد. خودش دیوان حافظ را برداشت، باز کرد، و مشغول پیدا کردن غزل کدایی شد. «خیلی بده؟»

«خوبه، اما چرا حمیرای ساکن لوس آنجلس USA؟...»

«چرا نه؟ وقتی من خنگ امریکا تحصیل کرده دارم این گوشه دنیا، در خانه واقعی درویشان، با عبادت و زهد و غیره لذت می‌برم، او هم بد نیست بتونه آنجا در عالم موسیقی خودش، در خدمت درویشان، به محتشمی برسه. می‌گه او درویشه است. لوس آنجلس و آبادان در عالم خداوندی به هم نزدیک‌اند. با شما، دنیا داره کوچکت و کوچکت همیشه.»

«این میتونه پیام به درد بخور شب هم باشه.»

شب لطیف دیگری از آب درآمد. وقتی او شام را حاضر می‌کرد، دکتر نمازش را خواند و کمی لسان‌الغیب - این بار با جلوه عرفان. با شام هم نوار «خلوت درویشان» حمیرا را گذاشتند.

روضه خلد برین خلوت درویشان است

مایه محتشمی خدمت درویشان است

پری کمال ظاهراً سعی کرد نشان ندهد خیلی زیاد تحویل نمی‌گیرد.  
«اشعار و کلماتش بد نیست... و موزیکش.»  
«فکر کن با حجاب یا پشت پرده نشسته خونده، و هیأت ارکستر دید

نمی زده اند.» بعد گفت: «مرا ببخش.»

«مقصودم این است که در اسلام محمدی زن نقش خاص و والایی داره... بعضی کارها برای زن «محتشمی» نیست. منکرات است. اینها واقعیت هایی ست.»

دکتر دست او را نوازش کرد. «متأسفم اگر ناراحت شدی...»  
با خنده گفت: «نه هه. کسی که میخونه «خسروان قبله حاجات جهانند ولی / سببش بندگی حضرت درویشان است»، زیبا و قابل توجه که هست. من هم هرگز ناراحت نمیشم، چون با خداوندم. در دنیا خیلی چیزها و خیلی حوادث و خیلی زمانها هست...»  
«باز هم بگو.»

«ضمناً زهد و درویشی اولین پایه عرفانه - در سراسر جهان!»  
از بیرون صدای تیراندازیهای آمد. دکتر با ترس و اضطراب سرش را بطرف پنجره برگرداند، اما زن جوان زیبا عین خیالش نبود. گفت: «شبها مأمورین انتظامات شدیدتر عمل می کنند. چیزی نیست. خطر و ناامنی جزو تار و پود اینجاست.»

## ۵

وقتی او بساط شام را جمع کرد و به کارهای آشپزخانه و احتمالاً به نمازهای شبش می رسید، دکتر به اخبار گوش کرد و در این فکر بود شاید بتواند خط تلفنی برای اینجا دست و پا کند... اما مطمئن نبود مخابرات به این قسمتهای لب شط رسیده باشد. تصمیم گرفت فردا پیگیری کند. شاید پری راست می گفت که خیلی چیزها و حوادث و زمانها هست. و خطر.

اخبار تازه تمام شده بود که او بالاخره نمازخوانده و با لباس راحت تر با سینی چای و شیرینی به اتاق نشیمن برگشت و این بار کنارش پشت به مخده نشست. «اول عشق یا چای و باقلوا؟»

«اگر کمی شراب ناب بود واقعاً بد نبود - از همان که خودت گفتی.»  
 «نوار خود جنابعالی الان گفت حافظ از آب حیات ازلی می خواهی / منبعش خاک در خلوت درویشان است... و یادت باشه «آب حیات ازلی» یعنی خداوند. ما که امشب خداوندگار را داریم، حتی شراب ناب و کهن باطل اباطیل میشه.»

دکتر غش غش زد. «واقعاً روی زمین خدای من تو هستی.»

«این حرف قلب خودته... یا باز از ناله های بانو حمیرا؟»

«حرف قلب خودم.»

«ایسن خوبه. من با خدا هستم و با من بودن برای تو در راه بودنه.»

دکتر نگاهش کرد. صورت و اندام زیبایش، زنده و زندگی بخش بود - و شاد. این حرفها عالی بود.

«آنچه زر می شود از پرتو آن قلب سیاه

کیمیایی است که در صحبت درویشان است.»

«خوبه.»

«این جدی عرفانه؟ - اول با شما بودن و بعد با خدا بودن از

جان و دل؟»

«و چیزهای دیگه. پیچیده است.»

«مثل چی؟»

«مثل «مرگ خوب» پیش از اینکه خود مرگ سراغ آدم بیاید... و البته با عشق، و برای عشق مردن.

بمیرای دوست پیش از مرگ  
اگر خوش زندگی خواهی.»

دکتر سرش را بالبخند تکان داد، یعنی نمی فهمد.  
پری گفت: «افسانه / روایتی هست از منصور حلاج، که می خواست معشوقه اش را از پنجره ببیند، ولی چون قدش کمی کوتاه بود و به پنجره نمی رسید سرش را برید و زیر پاهایش گذاشت تا او را ببیند... اگر به این حد به استعاره ها و افسانه های عشق الهی ایمان پیدا کردی - آنوقت دین داری. از آن شیرینی پاپیونی هم بخور. هم کم روغن و هم کم گلوکز.»

دکتر غش غش خندید، یکی برداشت و تشکر کرد. «شعر قشنگه، همین طور هم استعاره حلاج - ولی ترسناک. بیخود نیست که من نمی فهمم و پاپیونی می خورم.»

«عرفان میتونه زیبا و شیرین باشه، مثل اون پاپیونی.»  
«شما... هم قشنگی و هم گهگاه آکنده از راز و رمز - و گاهی عالی و ترسناک. آدم وقتی شما را بعنوان یک زن جوان نگاه میکنه، مثل یک دانشجو یا پرستار قشنگی هستی که آمدی فقط لذت ببری... ولی گاهی حرفهایی از سینه شما درمیاد که زلزله ۷/۶ ریشتره.»

«شما خودت هم ساده نیستی...»

«امروز داشتم با دکتر طریقتی صحبت می کردم. میدونی، بعد از نماز، توی نمازخونه. صحبت انسانها سه نوعند پیش آمد: اهل جان، اهل علم

و اهل حق. شما، پری کمال عزیز من، بالحق اهل خورشیدی...»

خندید. «تشخیصش در باره شما چی بود؟»

«فقط اهل علم... شما فکر می‌کنی من اهل کدام طبقه هستم؟»

پری کمال نفس بلندی کشید. و باز یک بازوی او را در میان دستانهای نرم خود گرفت. «فعالاً اهل عشق - ولی عاشقی رو به عبادت و زهد آورده.»

«یعنی قاطی. شما هم که البته عرفان.»

«من با خدا هستم.»

بیرون پنجره، از دوردستها صدای مرغهای دریایی می‌آمد که ظاهراً نه از شهر جنگزده و نه از صدای تیراندازیهای گهگاهی، مأمورین انتظامی، و حتی پیچیدگیهای انواع انسانها و حیات و علم و حق و عشق عرفان الهی کوچکترین واهمه یا دل‌نگرانی و غم و شادی یا شاید خبری نداشتند. یا اهمیت نمی‌دادند.

پری گفت: «اگر راست حرفانی اش را می‌خوای باید بگم - من در خودم

و از خودم مرده‌م.»

دکتر این مرتبه با تعجب و نگاه طولانی حیرت‌بار، به دریای چشمهای او نگاه کرد. حالا واقعاً نمی‌فهمید. گرچه می‌دانست استعاره‌ای حرف می‌زند.

همدم زیبایش ادامه داد: «جدی. به شما میگم... چون عشق شما هم مرا تکان داده... اینجا. من سالهاست از خودم و در خودم مرده‌م - یا مرده بودم. وگرنه نمی‌توانستم در این دنیای وانفسا از حق و در حق و با حق زنده باشم.»

دکتر موهای او را به نرمی نوازش کرد. «بقول خودت فقط میتونم بگم

زیبا و قابل توجه‌ه.»

«من شب عروسی م باکمال - و در تمام مدتی که با او بودم - از زندگی ترک باطن داشتم - به همین دلیل خوشیخت بودم و به فرجام عشق رسیده بودم.»

«حالا چی؟» برای تنوع، کمی چای خورد، با کمی پاپیونی.  
 پری آهی کشید. او هم سینه او را روی قلب به نرمی نوازش کرد.  
 دستش را آنجا نگهداشت. «من حالا فقط یک پری کوچولو هستم - برای تو.»

«عالی به. پری کوچولوی عارف. ولی گاهی نیستی... لحظه‌هایی هست که من احساس می‌کنم شما اصلاً وجود ندارید. یعنی احساس می‌کنم دارم همه چیز رو خواب می‌بینم.»

«من هستم، وجود دارم... به ضرب‌المثل هست که میگن - اگه می‌خواهی مطمئن باشی که خواب نیستی بذار یه نفر وشگونت بگیره؟ - اگه دردت اومد معلومه بیداری...» ملایم نیشگانش گرفت.

«آره، انگار بیدارم، شما هم هستی، وجود داری،... ولی شما باید مرا هم به دنیای زیبای خودت بیدار کنی. پنجاه و پنج سال خواب منگ بودن بسه. من این شبها و این زندگی معرکه رو دوست دارم. انگار دارم دوباره زنده می‌شم. تولدی دیگه... یه خرده بیشتر زنده‌م کن.»

«نمی‌خواهی جا بندازم بخوابیم؟»  
 «اون جور زندگی و تولدبازی فعلاً باشه. دلم می‌خواد حرف بزنینم، شعر...»

«می‌خواهی بازم «خلوت درویشان» حمیرا رو هم بگذاریم.»  
 «اگر شما میتونی تحملش کنی، باشه.» و گذاشت.  
 «سعی می‌کنم تحملش کنم. یک مصرعش از لسان‌الغیب خودمان شاید اصل گد - رمز امشب خودمان باشه.»



گنج عزلت که طلسمات عجائب دارد  
فتح آن در نظر رحمت درویشان است

البته ایشان گنج را هم گنج تلفظ میکنند که یک غلط لوس آنجلسی به...  
اما زندگی و مرگ و عشق و عرفان، همه درهم - نمیدونم چه جور یگم  
- ساده همیشه توضیح داد - درهم پیچیده و تنیده هستند و حتی میتونن  
«یکی» باشند. من و رضا همین کتاب تفسیر ادبی و عرفانی قرآن مجید  
خواجه عبدالله انصاری را زیاد می خواندیم: میگه:

مکن در جسم و جان منزل  
که این دون است و آن والا  
قدم زین هر دو بیرون نه  
نه اینجا باش و نه آنجا»

«پس کجا باشم؟»

پری کمال خندید. «امشب تو با منی و میتونی تا صبح پیش من باشی و  
به انتهای هستی پیچیدگی عرفان نظر کنی. شراب ناب و کهن حتماً لازم  
نیست توی میکده پیر مغان باشه. گفتم روی زمین خدای من تو هستی.  
من هم که گفتم با خدا هستم. خوب بیا تصور کنیم شما توی سالن  
ترانزیتی. و میثاق ما یادت هست. نماز و عشق و ایمان به خداوند و  
درویشی با من...»

«این شد یه حرفی.»

«ضمناً گوش کن یک شاعر دیگر هم داره میگه: در آن مجلس که

درویشان شراب ناب می نوشند / درآید خضر پیغمبر شود ساقی  
درویشان. خضر پیغمبر نمی زده.»

«پس حقیر فعلاً به کمک شما و تأیید خضر پیغمبر درجه درویشی را  
اخذ کردم.»

«گفتم در سالن ترانزیتی.»

بقیه آن شب هم با همین حرفهای زیبا گذشت، و غیره.

## ۶

سه شب بعد هم به همین تفصیل گذشت، عاشقانه و شورانگیز. از عصر  
روز سوم به بعد، با قرار و مدار هر دو، پری دیگر برای ملاقات دکتر به  
جلوی بیمارستان نمی آمد. دکتر مستقیماً از «درمانگاه شهید باهنر»،  
حوالی ساعت شش و نیم فوقش هفت به منزل او می آمد. و او همیشه  
منتظر بود.

آنها معمولاً پس از سلام و احوالپرسی با شعرها و بخشهای تفسیر  
ادبی و عرفانی خواجه انصاری، از قرآن مجید یا غزلیات خواجه  
لسان الغیب شیراز از درویشی و صوفیگری، با هم بودند، در عشق بودند،  
حرف می زدند و خوش بودند.

شب سوم، بعد از شام، وقتی با قهوه و خرما کنار هم روی زمین نشسته  
بودند، و کتاب کذایی روی زانوهای دکتر بود، دکتر دست او را گرفت و  
گفت: «احساس می کنم تو خورشید خوب و روشن در این سالهای  
زندگانی من هستی که بالاخره دمیده ای...»

«شما خودت هم ستاره بختی هستی که هر زنی مثل من آرزویش را

داشته، یا داره - و من سالهاست می خواستم - وسط همه درد و رنجهای درون.»

«وای...»

«میخواهی کمی در باره همسر جداشده قبلی و بچه‌های شما حرف بزنیم؟ شنیده‌ام وقتی آدم با عشق و خودشناسی از ضمائم زندگی خودش حرف بزنه عقده‌های گلو، چه جوری بگم، باز میشه.»

«نه، مرسی. من روزها به اندازه کافی از درد و رنجهای عقده گلوی زائر حامل راننده‌ام می شنوم کافی. اسم خودش را هم گذاشته زائر حمالم بدبخت.»

خندید: «خوب، از او تعریف کن.»

«میگه دوتا پسر داره دوتا دختر در سر بندر - پسرها یکی بی سواده تازه سربازیش تموم شده بیکاره، یکی ش هم کوچیکه، وِله. دخترا هم تو خونه هستند، و مدام با دوستهاشون اینجا و آنجا و راجی میکنن. زنش رو میگه چشم چرون بوده، با یکی از جوونهای فامیل هم سر و سزی داشته. هر وقت هم باد بیاد بادش میده. یا هر وقت «اون روش بالا بیاد» با قهر و فحاشی برای زائر آبرو نمیذاره. از زائر بدش میاد. از کارهای زائر بدش میاد. از رانندگی زائر بدش میاد. از آمدنش و بودنش توی خونه بدش میاد. از آبادان بدش میاد. از حرف زدن زائر بدش میاد. هر وقت هم عصبانی میشه خودشو میزنه به خودکشی و بچه‌هارو تیر میکنه که بریزن سر زائر و کتکش بزنن. میگه تصمیم داره زائر رو بکشه. میگه میخواد به شب بده بچه‌ها خفه‌ش کنن. برای همینه که زائر از ترس و با رنج و سرخوردگی تو خودشه. میگه زندگیش خطرناک شده. حتی روزهای offش کمتر به سر بندر میره.»

«... کمال، آه کشید. گفت: «از این جور ناسازگارها وسط زن و

شوهرهای بی فهم و بی عشق و بی خدا زیاده. هاتف اصفهانی را هم من و رضا دوست داشتیم. یکی از اشعارش کلام علاج آخر این جور زندگیا بود. اقلیم عشق. یا دیدگاهی از اقلیم عشق که در آغاز رسیدن به خداوندگاره. بینم یادم هست:

چشم دل باز کن که جان بینی  
 آنچه نادیدنی است آن بینی  
 گر به اقلیم عشق روی آری  
 همه آفاق گلستان بینی  
 بر همه اهل این زمین به مراد  
 گردش دور آسمان بینی

اما شما دیگه رفته رفته با خداوندگاری... و آدمیزادی که با خداوندگار باشه ترس و رنجی نداره.»

«یعنی هاتف اصفهانی هم توی سالن ترانزیت عرفان بوده، و پرواز کرده؟»

«با این چیزها شوخی نه. به اونجاها رسیدن وقت میخواد. و حد داره...»

دکتر هم آهی کشید و پوزش خواست. «درسته... تا حدی آره... من حالا در روح آرامشی عجیب دارم. این لابد مقدمه شه.»

همسرش خندید، و به عمق چشمهایش نگاه کرد. «فکر می‌کنم شما حالا در مرحله‌های آخر عبادت و زهدی. یعنی با خلوص دل نماز می‌خونی. اتفاق می‌کنی. به عزلت درویشی آمدی. اینها همانطور که اشاره کردم برای شما زمینه یا سالن ترانزیت عرفانه. فقط مقداری رنج و انتظار

کم داری.» نیشگان ملایم دیگری هم گرفت.

«بیدارم.»

«فقط بطور چکیده اشاره کنم: عرفان نحله‌ای بین مرگ و زندگیه - بخصوص در مرز مرگ، برای همین هم هست که هنوز نمی‌خوام واردش بشیم. بین همین جا در این کتاب روی زانوت نوشته:

مکن در جسم و جان منزل  
که این دون است و آن والا  
قدم زین هر دو بیرون نه  
نه اینجا باش و نه آنجا»

«قشنگه، ولی بدخرده هم ترسناک. پس آدم هم میتونه بمیره هم میتونه بین مرگ و زندگی در عرفان باشه. کارت سبز عرفان هم فقط در «سالن ترانزیت» مرگ زندگی در مرز عشق خداوندگار داده میشه. مرا ببخش که وسط اون حرفهای زیبا و پر از راز و رمز شما خنگ‌بازی و پرکتیکال‌بازی درمیارم.»

«برعکس، هر پرکتیکال‌بازی عابد و زاهد، یا در مرز خوب بودن، بخشی از داستانه... من به رضا کمال غبطه می‌خورم - که زیبا مُرد و در جوانی مُرد - برای هدفی که ایمان داشت در دوران ما: - پیروی از خط امام راحل و دفاع مقدس... او ثابت کرد، و رسید.

بمیرای دوست پیش از مرگ...

اگر خوش زندگی خواهی.

او می توانست زنده بمونه، گوشه کنارهای جبهه احتیاط بازی کنه - و الان یکی از برادران رئیس کل فلان جا باشه - اما او با خداوندگار ماند - برگزیده شد. و به او رسید...»

دکتر به او نگاه درازی کرد: «شما هم که ماندی، و عالی و مثبت و زاهد و پاک عارفه ای...»

نگاهش کرد. «من حالا شما رو دارم که امیدوارم با هم واقعاً به خدا برسیم. شراب کهن کوثر واقعی بنوشیم. و بقول مولوی به «اصل» خود برسیم.

بشنو از نی چون حکایت می کند  
وز جداییها شکایت می کند  
کز «نیستان» تا مرا ببریده اند  
از نفیرم مرد و زن نالیده اند  
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق  
تا بگویم شرح درد اشتیاق  
هرکسی کو دور ماند از اصل خویش  
باز جوید روزگار وصل خویش»

از بیرون و آسمان شب، صدای مرغهای دریایی آمد، که خوب بود. در یک لحظه دکتر کیومرث آدمیت احساس کرد او جانشین یا مرهمی برای رضا کمال - عشق واقعی و شهید همسر و ایده آل او - شده است. ولی این احساس نه تنها او را به حسادت نیاورد بلکه خوشحال تر ساخت. «یعنی میخوای امشب مرا به اصل باغ بهشت برین ببری... گلزار زیبا و

سبز و تازه. لب آب کوثر. بسترهای مدور از پر قو و طاووس...»  
 باز خندید. «نه... پسر جان. اون بهشت معهود در اویش و عابدین و  
 زاهدین پاک و مقدسیانه. «بهشت به خدا رسیدن» چیز دیگری ست. قرار  
 شد وارد اون مرز نشیم امشب. فقط احتشام عشق داشته باشیم.»  
 دکتر سرش را عتب برد و نفس عمیق پر لذتی کشید. «هوم...» بعد  
 گفت: «عشق... من رو بگو که تا حالا خیال می کردم رسیدن به عرفان،  
 اشراق و ریاضت کشیدن و خوابیدن روی تخت میخ داره.»

«نه... اون افسانه بعضی از نخله های آئین هندوست... ما منظورمان  
 «وحدت» با «اصل» خداونده، و قرار شد امشب در باره ش حرف نزنیم.  
 ساعت داره یازده میشه. مرغهای دریایی هم خمیازه کشیدن. شما هم  
 گفتم باید هفت به نصب سیستم های اوکسیمتری نظارت کنی. لاالا؟»  
 «فقط به سوال پرکتیکال دیگه. گفتم من هم، یعنی اینجانب هم ستاره  
 بخت کوچولویی در این روزهای زندگی شما شده ام و هستم. بینم شما  
 هنوز هنگام روز تلفن نداری - یا آدرسی وقتی خونه نیستی - که اگه ستاره  
 خواست با خورشید تماس بگیره - یعنی مطلبی بود، کاری داشتیم -  
 زنگ بزنم یا هرچی؟ جدی. باور می کنی امروز لحظاتی بود که دلم  
 می خواست اقلأ صدای شما را توی تلفن بشنوم.»

«تلفن نه. من یا اینجا تو خونه ام، که تلفن نداریم و بتول شما خلوت  
 درویشان است. یا بیرون دنبال کارها. فردا هم که باز میرم اهواز.»  
 «مادر یا خاله چی؟ آنجا تلفن دارند؟»

«نه... خاله یک خونه خرابه کوچک داره، بی تلفن. اما یادت باشه، من  
 در قلب تو هستم. تو هر وقت خواستی میتونی با من حرف بزنی...»  
 خندید. «بین، هر وقت احساس کردی باید با من حرف بزنی فقط گوشی  
 استتوسکوپ خودت را بگذار روی قلبت. اون بوم تاک، بوم تاک، بوم تاک

منم. همینطور که من شما را در قلبم دارم. پاشو بخوابیم.»  
 آن شب از شبهای دیگر پرشورتر بود. قبل از اینکه چراغ را خاموش کنند، پری گردن‌بند الله طلای گردنش را بوسید و به او نشان داد، تشکر کرد. بعد باز شعری از تفسیر عرفانی کشف‌الاسرار در تفسیر آیه‌ای از سوره «الاعراف» (سوره ایده‌آلش) را زمزمه کرد که می‌گفت از همه جای کتاب بیشتر دوست داشته:

زان گونه شرابها که او پنهان داد  
 یک ذره به صد هزار جان نتوان داد

«و این "او" کی باشه؟»

«فعالاً باشه...» ولی قول داد «او» را فردا شب یا شب جمعه برایش سعی کند تفسیر کند - ولی گارانتی نکرد که استدلالهایش عقلانی باشد.

## ۷

صبح روز چهارم که از کوچه‌های خرابه و خیابان جنگزده پهلوی سابق و امیری به بولوار بزرگ همه جا سبز و پرآب فواره‌های دل‌انگیز وارد شد، ناگهان احساس تکان‌دهنده تازه‌ای داشت. در یک لحظه نه تنها احساس کرد دکتر کیومرث آدمیت فرزند حسن شماره شناسنامه ۱۲۱۴ نیست - بلکه احساس کرد آن مرد، هرکه بود، دیگر نیست، مرده... و این مرگ زیبا بود، و فقط جسدش بخواسته خدا به حرکت درآمده و بالزوم یک برنامه، یا یک اصل، به شهری تازه و شاید هم سیاره دیگر می‌آمد... فقط وقتی



وارد ساختمان بزرگ بیمارستان شماره ۲ شد و «ناظم داخلی» از سمت راست او را با سلام و عرض اخلاص ادب صدا کرد و از دکتر خواست با C.C.U. تماس بگیرد فهمید در بیمارستان امام خمینی در آبادان است - با قرارداد حق کارشناسی سه ماهه و مسئول بخش قلب و عروق کل بیمارستان شرکت ملی نفت ایران، آبادان.

دو مورد مشکل آئزین صدری و یکی کاردیاک مطلق بود که به کمک دکتر تحت کنترل درآمدند. و او از آنجا به اتاقهای نصب سیستم اوکسیمتری آمد. بعد، در دفترش، در میان نامه‌هایی که برایش آمده بود، یکی از امریکا بود. رئیس بخش قلب «لینکلن کلینیک» معروف، برای او پیش نویس قرارداد یک ساله‌ای را (تایپ شده کامپیوتری) فرستاده بود که تحت عنوان کارشناسی ارشد، با حقوق و مزایایی که تقریباً ده برابر قرارداد بیمارستان شرکت ملی نفت می شد. دکتر پیش نویس را با اندکی بی توجهی توی جیب کتش گذاشت - ولی می دانست هرگز نمی تواند آن را با پری در میان بگذارد - و نخواهد گذاشت: پری کمال هرگز خاک آبادان را در این شرایط ترک نمی کرد - و او اکنون ریشه‌ای از وجود و اصل زندگانی آدمیت - یا آنچه از او باقی مانده بود، شده بود.

بقیه نصف روز برای او با سرگرمیهای گوناگون آدم آهنی سوپرشارژ گذشت - و فقط در نمازخانه کوچک و دیدن طریقتی پیر او را به دنیایی که این روزها دوست داشت برگرداند - چند لحظه‌ای که معمولاً می نشستند و گپ می زدند. دکتر در فکر حرفهای دیشب آخر شب پری، از دکتر طریقتی پیر، در باره اهمیت ویژه «سوره اعراف» پرسید که ایده ظریف و مهم آن چیست - که مورد ستایش بسیاری از عاشقان اسلام است.

دکتر پیر با خنده و خاراندن انبوه موهای سفید پشت سرش گفت:

«آقای دکتر، همانطور که آن شب عرض کردم هیچ یک از سوره‌ها، حتی آیات قرآن مجید را نمی‌شود حتی لفظی و کلمه‌ای و اعرابی ترجمه و تفسیر کامل نمود. سخنان خداوند با حضرت محمد مصطفی (ص) است تفسیرش بیان‌ناپذیر - و در بسیاری موارد چندان متکی به تحلیل و استدلال‌های عقلانی و منطقی عادی دنیوی نیست... باید وارد دنیای عرفان الهی و ناشناخته اسلام شد. ولی شاید توجه خاص در این «سوره» آن باشد که خداوند بزرگ و دانا در اینجا بیشتر با حضرت محمد مصطفی (ص) بطور خصوصی و ویژه‌تر از سایر سوره‌ها حرف می‌زند... او را می‌ستاید و محترم‌ترین مرسلین خود می‌داند. او را نسبت به سایر پیامبران کاملتر و نزدیک به خود و خاتم آنها می‌خواند... و این «مرد» را، که بیشتر سالهای عمر خود را «أُمّی» مرد کار و ساده‌ای بوده به «وحدت» با خود برمی‌گزیند. آیاتی هست که خداوند محمد مصطفی (ص) را نه تنها بخصوص اشرف آدمیان می‌داند، بلکه سخن از کمال خصائص او و علل برگزیدن او به نبوت و رسالت و خاتم پیغمبران سخن می‌گوید... می‌گوید من با موسی از پس پرده سخن گفتم، ولی تو را به خلوت انس و بر بساط انبساط خود آوردم.» بعد گنت: «دکترجان، ما هم باید بلندشیم.» عالی بود. از طریقتی تشکر کرد. بلند شدند. و او به خودش قول داد امشب با پری هم در این مقوله صحبت کند.

غروب وقتی زائر حامل را جلوی درمانگاه مرخص کرد زائر عبوس‌تر و دل‌مرده‌تر از همیشه بود. چون از شنبه یک هفته «امش شروع می‌شد و زائر عزا داشت که به خانه‌اش در سربندر پیش عیال برگردد.

اما دکتر پری زیبا و مهربان را در خانه در انتظار داشت - با بوسه و سینی چای مُعطر، قوطی قرصهای کوچک ساخارین دکتر، و موز و انگور، برای دهان شیرین کردن. پس از مدتی که نشستند و حرف زدند، و چون

پری کمی خسته به نظر می‌رسید - دکتر پیشنهاد کرد امشب شام را برای تفریح و تنوع هم شده در رستوران «هتل کیوان» بخورند - گفت شنیده است بهترین جاهای فعلی شهر آبادان است. همسرش آهی کشید، و برای اینکه او را راضی کند، قبول کرد. و قرار شد زودترک، قبل از اینکه تاریک شود بروند تا به ساعت‌های دیر شب نکشد که شهر خالی و کمی ناامن می‌شد...

«پس از «آزمایشگاه وحدت» هنوز خبری نیست؟ یا شاید خبرهای بدی هست که امشب کمی خسته و افسرده به نظر می‌آید؟»

«خوب حدس می‌زنی. مدعیان ملک درگیرش رفته‌اند اهواز دنبال کارهای اداریش - و در اداره بهداشتی و بهداشت آبادان هم پرونده‌سازی نشده چون آزمایشگاه به علت مهاجرت مالک اصلی، قراره صادره و بخشی از درمانگاه شهید باهنر شود.»

«این هم خبر بدی نیست... چقدر فاصله داره تا درمانگاه کنیسه. من دلم می‌خواهد به نگاهی بندازم... موضوع این آزمایشگاه باعث آشنایی ما شده بود.»

«خیلی زیاد فاصله نداره. شاید پنج‌شنبه یا جمعه برای گشت به سر رفتیم...»

«ضمناً پنج‌شنبه و جمعه من در خانه ۳۷۱ تنهام... چون زائر عندالله سرایدار اجازه خواست بره جزیره مینو پیش فک و فامیلش، مشکلی دارند، اجازه بهش دادم... شاید شما بیای آنجا - برای تغییر ذائقه، دیدن خانه‌ای که در آینده ممکنه محل سکونت هر دومان بشه. و نگاه کردن تلویزیون ماهواره‌ای و غیره. ضبط خوبی هم هست. دوست دارم بعضی از اشعار کشف‌الاسرار را با صدای شما ضبط داشته باشم. خواهش...»

«باشه، اگه تنها هستیم، میام... مثبت فکر می‌کنیم.»

«میتونیم غروب فردا که پنجشنبه است جلوی بیمارستان کذایی در میعادگاه کذایی همدیگر رو ببینیم... یا من میتونم پیام اینجا اگر ساکی چیزی داری... سوار میشم میریم.»

«باشه همون جلوی بیمارستان خوبه. گفتم مثبت فکر می‌کنیم... حالا میگم صددرصد. دوست دارم تو رو در جای خاص خودت ببینم و اوج عشق باشه، گرچه من این آلونک رو بخاطر ساعتهایی که با هم داشته‌ایم بیشتر دوست دارم.»

«میدونم... خانه درویشان.»

«اونجام میتونه دیر عارفان بشه...»

«بیشتر شبیه یک پیرانگاه بازسازی شده بزک کرده‌ست، تا آنکه شما گفتی.»

«شما هم مثبت فکر کن. با هم هستیم و با خدا کافی‌یه.»

در عشق تو من خوشم که در منزل من

از وصل رخت گلی دمد برگل من.»

دکتر با خنده سرش را یک‌وری کرد. «امیدوارم در باره بچه‌دار شدن کنایه نمیریم.»

غش غش زد. «ما خیلی کارها کردیم و می‌کنیم، اینم خوبه. پاشو قدم بزنیم تا کیوان و برگردیم... تا دیر نشده. هر بیغوله‌ای هست. فقط فکر نکنم در لیست غذا و «منو» شون شامپانی و شراب خلر شیراز داشته باشند.»

«چشمهای شراب کهن شما هست. اگر به جوجه کباب هم باشه کافی‌یه.»

تازه غروب شده بود که از خانه بیرون آمدند و قدم‌زنان راه افتادند. تاریکی روی کوچه‌های خالی و خانه‌های بیشتر خرابه و حتی محیط سوت و کور بلوار بزرگ و بزرگ‌کرده شاپور، معجونی از شهر ارواح و گوشه‌ای از باغ ارم بود - که در گوشه‌ای از سایه‌روشنهای آن دو عاشق با دل‌های آکنده از حزن و شیدایی قدم می‌زدند. هیچ‌جا مغازه‌ای باز نبود. پرنده پر نمی‌زد. او اندام کوچک پری را برای اینکه نترسد به خود چسبانده بود، گرچه سینه خودش هم خالی از نوعی دلهره و شگفتی نبود. برای مرد امریکا و اروپاگشته‌ای - که در شهرهای بزرگ جهان، هتل هیلتون و ماشینهای بزرگ آخرین سیستم آژانس یا کرایه شخصی النبای زندگی اش بود - پیاده آمدن در شب سوت و کور و بولوار دراندشت و خالی شهر جنگزده چیز دیگری بود. تانکر بزرگ آب گوشه شمالی بولوار در سایه‌روشن سر شب مثل غولی پنهان در تاریکی می‌نمود. در یک ثانیه، ناآگاهانه، دکتر یاد بچگی اش افتاد، و شبهای کوچه کلباسعلی جلوی خرابه‌های سنگلج، که صدای یک کلاغ زاغی توی تاریکی زهره‌ترک می‌کرد. یا وقتی در همان کوچولویی یک شب گوشه اتاق می‌دید یکی از خواهرهای شوهرکرده اش بچه‌ای با آه و درد و ناله وسط طشت خون می‌زائید. خون می‌ریخت و ماما انگشت می‌کرد توی حلق بچه. «زندگی با یک جیغ شروع می‌شد و با آه تمام.» اما با این همه، امشب برای دکتر اهمیت قدم‌زدن بسوی «هتل کیوان» حالتی از منتون بودن و شادی و همچنین هم لذت داشت. و بالاخره به هتل رسیدند - که با نور و زرق و برق اندک کمی زنده می‌نمود.

اما سالن رستوران بزرگ و تازه بازسازی و رنگ‌کاری شده کیوان، با میز و صندلیهای شیک و لوستر قشنگ، ناگهان غم‌انگیز می‌نمود و دکتر

پشیمان شد که کلبهٔ دنج درویشی را گذاشته و به اینجا آمده بودند. گرچه در لیخنند همراه جوان و زیبایش رضایت خاطر و آرامش دلگرم‌کننده می‌درخشید، چون خواسته شوهرش را برآورده بود. روسری سیاه سفت تا بالای ابروها پایین آمده و ماتوی گشاد و اپل دار، او را بیشتر پری کمال اولین دیدار نشان می‌داد. گوشه‌ای نشستند و پیشخدمتی نزد آنها آمد. دو سه میز دیگر هم بوسیلهٔ مهمانهای هتل اشغال بود، ولی با همهٔ اینها سالن بزرگ مرده می‌نمود.

هر دو جوچه کباب و سالاد خواستند و نوشابه، و پیشخدمت بدون یادداشت‌کردن سفارش غذا بطرف آشپزخانه برگشت. خیلی زود برای دکتر معلوم شد که رستوران هتل کیوان آبادان جنگزده جای پُرلهو و لعب هتل شرایتون نیست که پیشخدمت با سطل بطری شامپانی یا شراب سفید برگردد. تمثالهای بزرگ روحانیون انقلاب و دولت جمهوری اسلامی به دیوار بالای سر پری کمال مواظب بودند. دکتر پرسید:

«تا حالا اینجا آمده بودی شما؟»

«اینجا نه... نه حتی قبل از جنگ که اسمش «هتل کاج» بود.»

«الان که بیشتر شبیه تاک خشکیده است.»

«خوش باش. دل شاد کن. در کیوانیم.» دست دکتر را روی میز لمس کرد، نوازش کرد.

«یا شاید همان زحل باشه که قدما آن را هفتمین ستارهٔ نحس اکبر میدونستند.»

«دل بد مکن. خواستهٔ من هم بود. حالا خیال کن با همدیگه آمدیم به یک کلبهٔ درویشان بیرون دروازهٔ پلوتون... آخرین سیارهٔ منظومهٔ شمسی... حتی فراتر از کیوان. جوچه کباب می‌خوریم و در بارهٔ چیزایی که دوست داریم حرف می‌زنیم.»

«باشه! در باره سیستم اوکسیمتری که تازه برای بیمارستان گفتم آورده اند حرف بزنیم، یا در باره بچه دار شدن؟»

«وای... مطمئن نیستم این یکی فرمولش پیچیده تره، یا اون یکی...»  
 «ضمناً من میتونم لب تر کنم و شما بیای بعنوان متخصص اداره این سیستم شروع به کار کنی - حالا که «آزمایشگاه وحدت» وضعش، نامشخصه.»

«نه، بنذار اول همین «وحدت» را پیگیری بیشتری بکنم. این امر خیر مال مردم بیچاره عادیه، اون مال شرکت نفت چیها.»

«پس باید برگردیم به مثلث تعالی بحث عبادت - زهد - عرفان. بخصوص که الان در خانقاه بیرون دروازه پلوتون هستیم - و به خداوندگار نزدیکتر.»

«خوبه. شما هم داری از زاویه پایین مثلث کذایی، یعنی زاویه عابد / زاهد شنا می کنی بالا به زاویه زاهد / عارف، و به درگاه خداوندگار می رسی. فقط خداکنه قبل از اینکه جوجه کبابها برسه در قدس جبروت «غیب» نشی، چون من با خودم کیف پول نیاوردم.»

هر دو خندیدند و با همین صحبتها شام را که بزودی رسید خوردند - و بیشترش را هم پری کمال حرف می زد، و مطابق معمول دکتر را از شخصیت عجیب و آیینته تمام نمای معلومات فقهی و عرفانی خود مدام شگفت زده تر می کرد، بطوری که گاهی لقمه گوشه دهانش می ماند تا آب شود.

پری در حالی که با سالاد و کمی نان مشغول بود گفت: «یادم هست رضا حدیثی از پیامبر اسلام نقل می کرد - فکر می کنم راوی محی الدین عربی است، که گفته «إِنَّ اللَّهَ خَلَقَ آدَمَ عَلَيَّ صَوْرَتِهِ». انسان کوچک روی زمین و روح بزرگ تمام عالم بصورت هم خلق شده، و بخشی از هم اند.

آدم خوب به سوی صورت کامل حضرت حق روی دارد: این نکته بخصوص در مثنوی مولوی موج می‌خورد. یادم هست رضا شعری از مولوی رو در آینه حق و انسان برای من ولی به یاد «او» توی رختخواب می‌خواند:

چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای  
گرد کعب صدق برگردیده‌ای  
خدمت من طاعت و حمد خداست  
تا نینداری که حق از من جداست  
چشم نیکو بازکن در من نگر  
تا ببینی نور حق اندر بشر  
تن شناسان زود ما را گم کنند  
آب‌نوشان ترک مشک و تخم کنند  
جان‌شناسان از عددها فارغانند  
غرقه دریای بی‌چون‌اند و چند  
جان‌شو و از راه‌جان، جان‌را شناس  
یار «بیش» شو نه فرزند «قیاس»

چرا این جوری نگاه می‌کنی؟

«این رو او برای شما توی رختخواب می‌خواند؟»

«اگر راستش رو بخوای این را ما با هم توی چشمهای همدیگه می‌خوندیم... او این جوری دوست داشت. مثل یه جور ورد... یا یک نوع دعا و هم صدایی یگانگی عاشقانه.»

«داره باز حسودیم میشه. باید این شعر را حفظ کنم. جمعه تمرین



کنیم؟»

«بهتره حسودیت نشه و زودتر جوجه کبابت رو بخوری بلندشیم... حالا کو تا جمعه، ساعت‌های دیروقت شب، توی کوچه‌های متروکه خیابون امیری و پهلوی سابق و گمرک اومد نیومد داره.»

دکتر اهمیت نداد. گفت: «شعر قشنگی یه... ولی برای من مشکل باورکردنی یه که بعضی از آدم‌های ابوالبشری راکه می‌شناسم، حتی اینجا دیده‌م، که صورت ظاهر خداوندگار بدانم. مثل همین زائر حامل / حامل صرافان راننده من که مدام غر میزنه و ناله میکنه که خدا ما را ترک کرده - یا از بدبختی‌های خودش از دست زن و زندگیش و بچه‌هایش نغ و ناله و شکایت داره... حالا بگو اسم زنتش چیه؟ - لطیفه، نصف کرد نصف عرب.»

«می‌خواهی باورکن و می‌خواهی باور نکن - ولی خواجه عبدالله خودش هم در همین زمینه داره... یعنی تفسیری از سوره مبارکه «طه» در باره موضوع صحبت امشب مون داره...»

«در باره چی؟ خَلَقَ آدَمَ عَلٰی صَوْرَتِهِ... یا نغ و ناله‌های زائر حامل صرافان؟»

«در باره خلقت آدم... و دوجنبه‌گی کوچک و فانی بودن انسان و در عین حال نیروی درونی او برای تعالی به سوی حق... زائر حامل صرافان شما، لابد در مسیر قرار نگرفته. احتمالاً اسم خواجه عبدالله انصاری به گوشش نخورده.»

دکتر با دستمال لبهای خود را پاک کرد. «نه، فکر نکنم. فقط منم که این چند وقته انقدر از خواجه عبدالله و تفسیر ادبی عرفانی او شنیده‌م و خوانده‌م که گاهی، حتی وقتی تنها هستم، یا توی تلنن به مسئولین خرید امور مالی برای تسریع در تهیه الکتروکاردیوگرافی سه کاناله بحث می‌کنم،

یا خودم دارم مانیتورهای کنار تخت C.C.U. را چک می‌کنم - احساس می‌کنم شخص خواجه عبدالله انصاری با قد و قامت خمیده، عمّامه به سر گوشه‌ای پشت یکی از پارتیشن‌ها ایستاده و مرا نگاه می‌کند... با دست بطرف پیشخدمت اشاره کرد که حساب را بیاورد. «خواجه در این زمینه چه حرفی چیزی دارد؟»

خندید. «او در تفسیری از آیه‌ای از این سوره ذکر می‌کند که آدمی یک «قالب» جسمی است و یک «ودیعۀ» فکری... اولی بطرف زوال و خاک، دومی بسوی مهر و یگانگی راه دارند. شاید خواجه داره از جانب خداوند درون شما به شما سیگنال‌هایی می‌دهد.»

دکتر آهی کشید. «با بخش «قالب جسمی» مجهز به ماشین نیک‌تیک به سوی نقطه صفر زوال موافقت، چون من یک دکترم... برای دومی باید روز و شبهای بیشتری با نصیحت و نور امید شما و خواجه شارژ بشوم.» «قالب» و «ودیعۀ» همان زندگی و مرگ‌اند. شما دکتری و مطالعه و پژوهش و تجربه داشتی... بدن با خون و گوشت و استخوان و پوست خاک میشه، اما «ودیعۀ» یا روح انسان در این دنیا میتونه به خدا برسه، به کشف جلال و زیبایی جمال او دست پیدا کنه... البته طبق مثلث تعالی عبادت / زهد / عرفان خودمان... «قالب» میتونه عابد و زاهد باشه، و حتی به بهشت هم بره - اما «ودیعۀ» خداجویی و به خدا رسیدن «اصل» مهر و یگانگی خداونده...»

«راست گنتی، ما الآن در هتل کیوان بزک کرده آبادان جنگزده نیستیم، در کلبه درویشان بیرون دروازه پلوتون کهکشانی.»

دوباره برای پیدا کردن پیشخدمت سر برگرداند، ولی پیشخدمت پیدایش نبود. گفت: «بد نیست حساب بدیم بلندشیم... اگر می‌خواهیم توی کوچه‌های سوت و کور لب شط «قالب» تهی نکنیم.»

«فکر کنیم باید بلندشیم همان جلوی دخل حساب رو پردازیم...»  
و حق با او بود. از صورت حساب و این بازیها خبری نبود. بلند شدند و  
دکتر به سمت دخل برقی رفت و پرداخت کرد، و تشکر نمود. وقتی  
برگشت پری هم حاضر بود و بیرون آمدند.

اما بولوار خالی - گرچه روشن و باطراوت از گل و چمن و فواره‌ها بود -  
ترس و حالت مجهولی زیر پوست دکتر رخنه می داد. اما پری با خنده‌ای  
شاد و دل‌انگیز به بازوی او چسبیده بود، و از همیشه پرشورتر و  
خوشحال‌تر می نمود. گفت: «زندگی خوبه. عشق خوبه. مرگ هم خوبه.»  
دکتر هم بازوی او را فشار داد و احساس شادی و آرامش بهتر کرد،  
حتی با دیدن خیابان خالی و شهر ارواح مانند سرشب امیری.

«یعنی اگر سرکوچه تاریک، جلو کله‌پزی بسته یه عرب با یوزی  
جلومون رو گرفت، باهاش عشق کنیم، خوبه؟»

«سوت و کور هست، ولی از این خبرمیرها نیست... بیا اونم یک  
تویوتای گشت مأمورین انتظامی.»

«عالی‌یه. مثل همه چیز دیگه شما. شرط می‌بندم تویوتا رو هم خود  
شما الان دکمه موجودیتش را زدی که من نترسم.»

«من دیگه اقتدرها که شما مبالغه می‌کنی سوپر حوری نیستم. ضمناً  
خواجه عبداللهمان هم الان همین جاهاست. در وصف ترس و مرگ یک  
شعرش را یادم هست که رضا خیلی دوست داشت:

از آن مرگ آخر نشاید بترسی  
از این زندگی ترس که اکنون درآنی  
از این زندگی، زندگانی نروید  
از آن مرگ چیزی نروید بجز شادمانی.

«برای زائر حامل من که از مرگ واقعاً چیزی نروید بجز شادمانی  
 - مخصوصاً برای زنش لطیفه توی سریندر.»  
 «شوخی نکن، به حق رسیدن آسون نیست.»  
 «امشب مرا کمک می‌کنی؟»  
 «آره. اول نماز. بعد کمی لسان‌الغیب، یا خواجه عبدالله. بعد کمک.»  
 «شما همیشه آخرش خوبی... پری کوچولوی عارفه من. جمعه اول که  
 آمدی دفترم، مرا شوکه کردی و ترسوندی... ولی آخرش خوب بودی.»  
 «جمعه نعمت‌ها و حکمت‌هایی داره. بعداً حرفش را می‌زنیم.»  
 «این جمعه در ۳۷۱ پیرانگاه بازسازی شده.»  
 «دیر عارفان.»

«باشه دیر یک عارفه زیبا و یک درویش توی سالن ترانزیت عرفان.»  
 ایستاد و به نرمی دست او را لمس کرد، نوازش کرد. به عمق  
 چشمانش نگاه کرد. هیچکس نبود که آنها را ببیند، جز خداوندگار که او  
 هم آنها را می‌بخشید، چون زن و شوهر شرعی بودند، در راه بودند، توی  
 بولوار شاپور سوت و کور آبادان جنگزده.

## فصل ششم

### ۱

چهارشنبه شب با هم به خانه شیک ۳۷۱ شرکتی آمدند، در منطقه مدیرنشین بریم. پری از دیدن سالن نشیمن مجلل دباز، با فرشهای نائین، پرده‌های مخمل، مبلمان لوکس ظاهراً ابریشمی گلدار، و تلویزیون ۳۲ اینچ با آنتن ویژه و چرخان تقریباً ماهواره گیر، نفس بلندی کشید... و آرزو کرد مردم محله‌های کفیشه و چوئنده و سده آبادان هم به نصف چنین نوایی برسند. اتاقهای خواب با پرده‌های ململ ارغوانی و روتختی‌های ابریشمی طلایی چیز دیگری بودند، همانطور هم اتاق توالت مجهز به وان حمام بزرگ، توالت خارجی، دستشویی شیک و دیوارهای کاشی ناب یا سرامیک.

بعد از اینکه وارد شدند، و پری کیف‌های دستی خود و دکتر را

گوشه‌ای گذاشت، از دکتر خواست قبل از نماز اول حمام وان گرم و خوبی بگیرد و رخوت و چرکی پنج شب در «خانه درویشان» را از تن خود پاک کند. بعد با خنده اضافه کرد که خودش می‌رود ببیند در آشپزخانه سوپرلوکس ۳۷۱ با یخچال پُر، چکار می‌تواند بکند. دکتر با خوشحالی قبول کرد. (آنها در خانه تنها بودند، چون دکتر سرایدار زائر عندالله را برای مرخصی سه‌روزه - با دعا و سپاس فراوان پیرمرد - به خانه در حال بازسازی شده‌اش در جزیره مینو فرستاده بود).

دکتر حمام طولانی و تمیزی گرفت، که توأم با احساسی پاک و تازه بود. در خانه شرکتی خودش - با پری کمال! و وقتی باکت حوله‌ای زرد لیمویی بیرون آمد، حال و روحیه‌ای سبکبال‌تر از تمام روز و شبهای گذشته داشت. بعد از اینکه نماز مغربش را هم خواند، و آمد روی کاناپه اطلسی نشست، و پری با سینی چای و اندکی تنقلات شیرینی و میوه آمد و کنارش نشست، و نفسی تازه کرد، انگار او هم احساسی تازه و شادی پُرراز و رمز داشت. گفت: «برای شام هم کارهایی کرده‌م».

دکتر پرسید: «هنوز مطمئنی نمی‌خواهی یکی دوتا از دوستان خیلی نزدیک و عزیز مرا - بخصوص دکتر طریقتی را دعوت کنیم - بعد از شام - که بیایند آشنا بشیم، قهوه کوچکی بخوریم، خوبه. مطمئنم شما از او خوشت خواهد آمد».

«نه. من مطمئنم. فقط خودم و خودت».

«باشه، هرچه شما دوست داری» بعد پرسید: «چرا کیف دستی مرا

زحمت کشیدی از خانه درویشان آوردی؟»

«از لباس خواب ابریشم لیمویی رنگ شما خوشم می‌آید. دوست دارم اون رو تنت ببینم... خوب، حالا میتونیم تلویزیون روشن کنیم و هر جای دنیا را بخوای بگیریم - که اخبار و شوهای زیم‌زالام زیمبویی و فیلمهای

خوب دارند - یا میتونی «خلوت درویشان» درویشه حمیرا رو بگذاری که من توی کیف دستیم آوردهم - «که از دل می کشد آهی». من خودم از غزل «روضه خلد برین خلوت درویشان» اش خوشم میاد. متأسفانه لسان الغیب شما را نیاوردم، توی «خانه درویشان» ما مونده. اون قهوه خوبه. دهنتم رو هم شیرین کن.» از ته دل آهی هم کشید و نگاهش کرد.

دکتر تشکر کرد و قهوه و بیسکوییتی برداشت. «باشه، «خلوت درویشان» رو میذارم. و فکر می کنم یه نسخه دیوان لسان الغیب هم اینجا توی کتابها داریم. اما ما از «خانه درویشان» آمدیم بیرون، نیومدیم عزیزم؟»

«تبارک الله. و به کجا آمدیم.» دستهایش را دور یک بازوی او انداخت و به سینه خود چسباند.

«خانه مرید خواجه عبدالله انصاری.» حق یا دلش را نداشت بگوید «خانه عرفان.»

«دیگه بگو.»

«خانه عاشق پری کمال و غیره.» بعد پرسید: «به عقیده خودت ما به کجا آمدیم.»

«از «خانه درویشان» که مسلم آمده ایم بیرون. بگذار اینطوری حساب کنیم که همانطور که گفتم وارد سالن ترانزیت عرفان اسلامی شدیم. و من مطمئنم که به نحوی به «وحدت» می رسمیم.»

«آزمایشگاه وحدت؟»

با لبخند سرش را انداخت عقب. «اون را امشب مطمئن نیستم. بیا دو شبی رو که اینجا هستیم «آزمایشگاه وحدت» را فعلاً فراموش کنیم. کاست «خلوت درویشان» را میذاریم؟»

کاست را به دکتر داد. دکتر دست دراز کرد، گرفت، تشکر کرد، ولی آن را در کنار ضبط صوت سونی بزرگ گوشه میز گذاشت.

«چرا دو شب؟ مگه جمعه با هم نیستیم؟ گفتی جمعه «اسراری» داره. قرار شد اسرار سوره «جمعه» را برایم فاش کنی. من هنوز نرسیده‌م ترجمه لفظی و تفسیر خواجه عبدالله را از این «سوره» مبارکه بخوانم.»

«جمعه روز کلیدی و راز و رمز ماست.»

«خوب پس...»

«این جمعه من متأسفانه باید سری برم اهواز. به مادر قول داده‌م. منتظره. ظاهراً خاله وضع قلب و سینه‌ش بدجوری بهم ریخته.»

«شب که می‌ای؟»

«البته، اما تا ببینم چی میشه. اگر نشد تلفن می‌کنم. خاله ظاهراً حالش خیلی بد. بیا برگردیم به دنیای امشب خودمون.» باز بازوی او را به سینه خود فشار داد.

«هرچور شما صلاح بدونی پری کمال آدمیت.» موقع عقد فهمیده بود که نام خانوادگی خودش هم کمال است. با رضا کمال دختر عمو پسر عمو بودند.

«ما دیگه از هم جدایی ناپذیریم، که مسیحی‌ها هنگام عقد ازدواج می‌گویند جز با مرگ جدایی ناپذیر، ولی من می‌گویم بخصوص با مرگ!» دکتر مدتی او را در سکوت نگاه کرد. بعد گفت: «این عالی‌یه... فکر می‌کنم انگار در تفسیر سوره «تغابن» است که خواجه در تفسیر اشاره میکنه نزد خداوند نهان و آشکار و توانای دانا روزی که انسان را برای (جمع‌بندی) روز تغابن می‌پذیرد، آنهایی که به او ایمان داشته‌اند نزد خود جاودان می‌سازد، و نزد اوست که جان و مهر و مرگ یکسان است.»



امشب که مرا ماه جهان مهمان است  
بخشیدن جان و دل مرا آسان است  
دل را خطری نیست، سخن در جان است  
جان افشانم که شام جان افشان است.»

چشمهای درشت و زیتونی همسرش از حدقه بیرون نمی زد، اما سفیدی آنها دوبرابر شده بود. «انگار فقط من نیستم که در کلام قرآن کریم، و شاید تفسیر سوره مبارکه «تغابن» غرق شده‌م.»  
«وقتی آدم در تفسیر و تعلیم کلام و خواسته خداوندگار غرق است، در شادی نهایی غرق است. و در عشق.»

«خوبه، عالی‌یه.»

«دانای نهان و آشکار، و توانا. ما با او هستیم، و چون ایمان داریم. از خودمان آمدیم بیرون. "او" هم با ما است.»  
«مثل الان؟»

«امیدوارم. مثل همیشه.»

«برای من مثل آن روز جمعه است که به دفتر شما آمدم... فکر می‌کنم با «او» بودم... و مثل شبهای خانه درویشان.»

دکتر گفت: «برای من روزی است که با فوکر - ۵۰ چارتر شرکت وارد آبادان می‌شدم - یعنی فرود می‌آمد. وقتی فرود می‌آمدیم من احساس کردم به جونوری تهِ ستون فقراتم در حال گنبدیدن و انفجار و فراره.»  
«جالیه...»

«جدی، بطور استعاره‌ای، انگار هر چه بود یا هر که بود، تلاش می‌کرد، یا من آرزو داشتم، که او از درون من بیاد بالا... بعد هم البته ارن هوایی که

بوی سوختگی و بقول زائر بوی جهنم می داد... حالا فرق کرده.»

«حالا چه احساسی می کنی؟»

«حالا احساس می کنم اون جونور - که یک جا خوانده بودم به اعتقاد بعضی ها مار «کوندالینی» تئ ستون فقرات مُرتاضهای هندوست - با عشق و با حرفهای قشنگ شما تقریباً پروانه شده و داره به هپروت پرواز میکنه.» بعد اضافه کرد: «در اقلیم عشق هاتف شما یگانگی داریم... فقط یک دو سه روزی بود که شک کردم...»

«چه دو سه روزی؟» به چشمهای دکتر نگاه کرد، با کمی تعجب.

«هفته بعد از دیدار اول ما که شما غیب بودی، برای من که واقعاً سخت بود. با وجود اینکه دست بسوی "او" دراز می کردم، اما چون شما نبودی - یعنی مهر وجود نداشت - یگانگی آخر وجود نداشت. دو سه روز آخر مطمئن نبودم بیای. بایگانیت کرده بودم. با افسوس.»

پری آهی کشید: «الان، توی این خانه قشنگ ما با هم هستیم، و یگانگی داریم. اما این دنیای جسمانی و فیزیکی گذرانه. فردا و حوادث آن را هیچکس قبلاً و مطلقاً نمی بینه... مگر به جایی رسیده باشه که تنها با خداوندگار باشه. اسم هاتف را آوردی. او در پایان همان غزل "اقلیم عشق" می گوید: نور خداوندی در تمام ذرات هست، باید شکافت و کشف کرد.»

دل هر ذره را که بشکافی

آفتابیش در میان بینی.»

«شما بی نظری.»

«شام؟»

«کمی صبرکنیم. من این جور حرفها رو دوست دارم.»  
بیرون پنجره، باغهای سوخته ولی در حال بازسازی شدن بریم، آرام  
بودند، و ساکت. فقط گهگاه صدای سوت ناتورها می آمد.

## ۲

بعد از شام، حمیرا تازه «روضه خلد برین» را آغاز کرده بود که دکتر گفت:  
«پری، آن روز جمعه کذایی ملاقات اول، شما کلمه «مرگ» و کلمه «خطر»  
را ذکر کردی. آیا هنوز خطر داریم در این خانه شرکتی و در حصار و  
نگهبانی و ناتورهای مسلح شرکت؟ و تلفن!»  
پری کمال آهی کشید. گفت: «مرگ و خطر همیشه هست، عزیزم - و  
گاهی خوبه. کهنه و در حال فساد گوشه‌ای پوکیدن زندگی نیست. باید  
واقعتهای تازه و حتی خطر خوب درست کرد و لذت برد، و باید به اوج  
رسید.»

دکتر با وجود اینکه اینجا و امشب در کنترل همه چیز بود مات ماند.  
گفت: «برای پری - فرشته‌ای مثل شما حرف مرگ و خطر درست کردن،  
کمی دور از واقعیه.»

«اتفاقاً ما بقول شما «پری - فرشته»ها خطر را خیلی دوست داریم  
- وگرنه آن روز جمعه من نماز جمعه‌م را ول نمی‌کردم پیام دفتر دکتر  
کیومرث آدمیت هذا و کذای اهل حال و دل. ضمناً شما خودت هم  
دوست داری - وگرنه این خانه امن و پیشخدمت و حراست شرکتی را  
ول نمی‌کردی و پنج شب به کلبه درویشان ناامن و ناشناس کوچه فرعی

خرابه خیابان متروک گمرک لب شط نمی آمدی.»

«شما... ارزش آن را داشتی، و مرا از افق اروند رود به کهکشان به اوج بردی.» قهوه اش را نوشید، و گازی از بیسکوئیت خورد.

«حالا در این خانه احساس بهتری نداری؟ - راستی... مقصودم وجود من و نماز از ته دل و روحیه ای فراتر از حال درویشی هم نیست...»  
 دکتر سرش را انداخت پایین. کمی مکث کرد. «قبل از شما این خانه - در آن هفته اول کذایی - برای من یک جور کابوس مست، یک جور انتظار کنترل شده بود...»

«حالا چی؟»

«راستش را خواستی. حالا احساس می کنم - خودتم اشاره کردی - به نحوی از ته دل یا قشرهای مخ یا هر جا - آگاه به حضور خداوندم. نه تنها احساس می کنم، بلکه می دانم «او» به نحوی در این خانه، در این اتاق هست... همانطور که شما هستی و می دانم که شما هم احساس می کنی. خواجه در جایی در یکی از سوره ها تفسیر کرده که خداوند با بندگان مؤمن خود حرف می زند، بدون اینکه ترجمانی در کار باشد.»  
 «هی، این عالی یه. اینجا شما خوب در کنترل همه چیز هستی.» بعد با لبخندی که ابروهایش را بالا می برد گفت: «من میدونم تفسیر کدام سوره است.»

«آل عمران؟»

حالا خنده شیرینی از ته دل کرد و سرش را انداخت پایین. واقعیت بود. کمی مکث کرد و بعد گفت: «شما حالا با زندگی یک سلوک معنوی داری.»

دکتر هم با لبخند باز آهی کشید. «و سلوک معنوی چه باشد؟»  
 کاست «خلوت درویشان» حمیرا تمام شده بود، و آنها هیچکدام

علاقه‌ای برای تکرار آن نداشتند.

«سلوک معنوی یعنی جناب‌عالی، دکتر کیومرث آدمیت کسی هستید که با عبادت و انفاق و نیکوکاری دارید به ملاقات خداوند غیب می‌روید، که در «قرآن مجید» بعنوان مَنْ كَانَتْ يَرْجُوا لِقَاءَ رَبِّهِ فَلْيَعْمَلْ عَمَلًا صَالِحًا وَلَا يُشْرِكْ بِعِبَادَةِ أَحَدٍ... آورده شده. یعنی هر آنکس امید به دیدار و لقاء پروردگارش دارد، پس نیکوکاری پیشه می‌کند و هرگز در پرستش خدا احدی را با او شریک نداند. این خواجه لسان‌الغیب «روضه خلد برین» را حالا درست نمیدونم، اما خواجه انصاری داره که (جانی و تو با منی و دیدار نه‌ای...) داری از سلوک نماز و عبادت و زهد میایی بالاتر... امیدوارم.»

«اگر این بالاتر هم حال و نعماتش مثل پنج شب گذشته خانه درویشان شما باشه، من درست آمده‌ام. و سلوک را هم حدس می‌زنم یعنی چی. فقط روش و رفتار نیست. در راه بودن برای یافتن احساس نور حق تعالی، یا رسیدن به خود خداوندگار است. ابن‌سینا هم داره. آن شب خود شما هم گفتمی.»

«سالک عزیزم. حالا شما مرا در این خانه لحظه به لحظه به شگفتی می‌اندازی. حرکت از نقطه زهد و عبادت و استعداد شما در توجه به «باطن» و به خداوندگار غیب و «قدس جبروت»، معلوم میکنه مشغله فکر شما قلمرو عرفانه - و شما نمیتونی اینها رو فقط از خواندن کشف‌الاسرار خواجه داشته باشی. گرچه حافظه و درک مستقیم شما معرکه است، هرچه میخونی - حتی کتاب تفسیر ادبی و عرفانی قرآن مجید خواجه عبدالله انصاری تلخیص و نگارش دکتر حبیب‌الله آموزگار، در مغزت ضبط دائم شده - و تکان‌دهنده است.»

«عشق شما آغازگر نبود؟ - آن روز بعد از ظهر جمعه که آمدی و روی آن صندلی نشستی و حرف زدی، به من الهام و امید دادی - شما مرا تکان دادی و زندگی در حال فساد و پوکیدن مرا عوض کردی. راستش به من زندگی دادی. من آدمی بودم تقریباً باخته، زن و بچه‌های ترک کرده. خودم تنها و این سالها غرق فسق و فجور و مسکرات و مخدرات. امشب آن مرد مرده، رفته، شاید زیر خاکهای قبرستون آبادانه.»

«اینجائیهما می‌گویند خاکستون که بهتره... از خاک برآمدیم و بر خاک شدیم.»

«حتی وقتی دیشب که داشتیم از «کیوان» به خانه می‌آمدیم و صحبت از مرگ آخر و ترس می‌کردی عاشقانه بود.»

«خوبه، خوبه...» به چشمهای او نگاه کرد.

«اون مال «خانه درویشان» بود. خودت گفתי تغییراتی در عالم عرفانیم. با هم هستیم.»

«فکر می‌کنم به چیزی که برای شام درست کرده‌م بیارم - تا از گرسنگی واقعاً جان افشان نشده‌ایم.»

«باشه، تا شما مشغولی من نگاهی به معنی و تفسیر سوره «جمعه» می‌اندازم. این تنها سوره‌ای‌ه که این شبها و روزها ترسیده‌م بخونم.»

«شاید هم ترسیدی نخوندی... چون روزی است که من آمدم و هوارت شدم!»

«ملائکه کم لطفی نمی‌کنند.»

«... یک خط از شعر تفسیر عرفانی اش را یادم هست:

این درویشان ز وصل بویی دارند  
گویی ز شراب مهر جوئی دارند

و فکر می‌کنم شما در این خانه شراب مهرجویی داری...»  
 «در این خانه می و شامپانی ماکو، ولی از شراب مهر دریایی داریم.»  
 «این هم ایهام خوبی به.»  
 «به اضافه چشمهای پری (کمال) آدمیت رو.»  
 «شام را اینجا بخوریم یا توی غذاخوری شیک؟»  
 «همین جا، ساده، یک بشقاب کوچک و یک لیوان آب معدنی و یک  
 قاشق شربت مولتی ویتامین ساده برای من.»  
 «چشم.»

## ۳

هنگام شام هم تلویزیون را روشن نکردند. حتی کاست «خانه درویشان» هم نگذاشتند - فقط حرف زدند، چون دکتر دوست داشت. دوست داشت از دهان او، هرچه، هرچه، تازه و کهنه بشنود. بخصوص شعر بشنود. آنها، بقول او، با هم شریعت دین را که عبادت و زهد بود پشت سر گذاشته بودند - که خط اول عرفان بود. اما می دانست برای نگه داشتن او، و برای یگانگی و بودن مطلق، با خداوندگار، یا حق تعالی - آنطور که پری کمال بود - چیزهای دیگری هم بود. پرسید: «با زندگی روزانه‌ای که ما داریم، چه جور می‌شه پیش تر رفت، یا من چه جور می‌تونم پیش تر برم تا به شما برسیم؟...»

نگاهش کرد و گفت: «خجالت‌منده... شما در راهی، و بقدری با سرعت پیش می‌ای که من می‌ترسم علاوه بر تطبیق دادن خودت با شریعت دین

اسلام، که فرائض اند، و کارهای پرمشقت روزانه برای مردم جنگزده که انفاق اند، وارد نوافل و ریاضت هم شده‌ای.»  
 دکتر آهی دوستانه کشید. «و نوافل چه باشند؟»

«شب و روز، گذراندن ساعتهای زیادی را با خواندن قرآن و ترجمه لفظی و تفسیر آن. دیده‌ام. و با خواندن رکعت‌های نماز اضافی و تکرار مداوم اذکار و اوراد مختلف که یک نوع ریاضت زیبای روحی به خودت میدی. ببین هنوز دست به غذات هم نزدی. مطمئنم جمعه دیگه که ماه مبارک رمضان شروع میشه روزهای بیشتری به پیشباز میری و با غذای کمتر و شاید نان خشک و خواب و استراحت کمتر، به خداوند نزدیکتر می شوی.»

دکتر خنده‌ای کرد و قاشق و چنگالش را برداشت. دستمال سفره زیبایی را که آورده بود، روی پای خودش انداخت و شروع کرد. «شریعت و انفاق و نوافل به کنار - عشق شما چی - تأثیر نداشته؟ شاید من فقط این را می بینم و میخوام.» به عمق چشمهای زیبای او نگاه کرد.  
 او هم خندید و با کمی از سالادش شروع کرد. «بگذار اینطور توافق کنیم که من واسطه شما و خداوند حق تعالی شدم.»

«چه واسطه ماهی. فکر نکنم هیچ واسطه دنیوی دیگری قادر بود کیومرث آدمیت فاسد و مشروبخوار و ولنگ و باز و چیز دیگه باز رو اینطوری آدم کنه. مال دنیا که هیچی، من جدی حاضرم آینده و دل و حتی جانم را اینجا برای شما بگذارم.»

پری خنده پرنازی کرد. «به به! به دنیای ایثار هم داریم وارد میشیم که.» بعد گفت: «شما خوبی. مطمئنم نمیخوای «خانه درویشان» درویشه را بگذاری کمی حال کنی؟»

«دلم میخواد شما حرف بزنی. شما بودی که اول مرا بیقرار کردی. بعد



کمی روشن به این دنیا‌های شریعت و زهد و نمیدونم نوافل و شاید هم عرفان آشنا کردی - دنیای خودت. این کم نیست. عشق به کنار. ضمناً سالاد قشنگ و خوش طعمی به.»

«مرسی. خونه خودتونه. ضمناً کدوم را بیشتر دوست داری - وجود زاهد و عارف مرا یا عشق ورزیدن رو؟ میدونم سؤال سختی به.»  
 «برای من نه. خود شما چه فکر می‌کنی؟»  
 «گفتم سؤال سختی به. بگذار از خواجه کمک بگیریم... در تفسیر یکی از سوره‌ها می‌گه:

گر فرق کنم که نیک کردی یا بد  
 مشغول به فرق باشم آنکه نه به تو.»

«سورهٔ «ملائکه» است.»

«و حافظهٔ شما هم ساعت به ساعت مرا شیداتر که چه عرض کنم، شوکه‌تر میکنه.»

دکتر آهی کشید و گفت: «آن یکی از سوره‌هایی است که من بیشتر میخوانم چون با یکی هستم. گوش کن: دوست دارم امشب یا فردا شب که با هم هستیم مقداری از اشعار زیبای عرفانی را با صدای خودت روی کاست برام ضبط کنی... تا وقتی نیستی اقلاً صدای شما را داشته باشم، موافقت؟»

«باشه، موافقت. اما به شرط آنکه یک طرفش هم با صدای شما باشه، تا من هم صدای شما را وقتی نیستی داشته باشم.»

«موافقت. از عارفان اسلامی ایران بجز خواجه عبدالله دیگه کدوم رو دوست داری؟ خواجه لسان‌الغیب را که میدونم. دیوانش را برام آوردی.»

میدونم دوستش داری.»

«مگه شما دوستش نداشتی؟»

«چرا... اون وقتها بدم نمی آمد چون دلم خوش بود به فال و اینکه مدام مثلاً از ساقی و شراب ناب و عشق حرف میزنه.»

«او تمام عمرش یک سالک بوده... به همان راهی که شما الان افتادی - با شراب ناب مهرجویی.»

هر دو بشقاب سردی از سینه مرغ، سبزیجات و سیب زمینی داشتند، باکمی سالاد. نوشیدنی پری هم چای معطر سیلان بود.

«تگفتی کدوم عارف دیگه؟»

آهی کشید. «میخواهی باور کن، میخوای باور نکن، گذشته از ابوسعید ابوالخیر و مولوی، من و رضا عطار نیشابوری رو دوست داشتیم - چون سخنان عرفانی و رازهای دلش را با درد و سوز عشق خاصی گفته که در دیگران کمتره. بعد از رضا هم من او را زیاد میخوندم چون او بیشتر از سایر عارفان اسلامی از جان دادن، و سوختن و فنا شدن برای عشق خداوندی درد دل کرده.»

«بازم بگو.»

«شما گفتی در راه عشق حاضری جان بدهی... این ریشه کار شیخ فریدالدین عطاره. می گوید:

هدهد رهبر چنین گفت آن زمان  
 کان که عاشق شد نیندیشد ز جان  
 بیدره جان است جان ایثار کن  
 پس برافکن دیده و دیدار کن

عشق مغز کائنات آمد مدام  
 لیک نبود عشق بی دردی تمام  
 در میان خونت باید آمدن  
 وز همه بیرونت باید آمدن  
 همچو آهن، ز آهنی بی رنگ شو  
 در ریاضت آینه‌ای بی رنگ شو  
 عشق کن اندر جهاد و در عنا  
 دم به دم می‌بین بقا اندر فنا

چطورره؟»

«ترکیب عشق و فناش قشنگه... اما کمی رعشه به تار و پود هم

میندازه.»

«مگه مرگ ترس داره؟...»

«توی دنیای پزشکی که من بوده‌م ظاهراً خیلی.»

«اون دنیای نفسانی آدمیزاده... دنیای عرفانی آدمیزاد رو خواجه

عبدالله در یکی از آیه‌های سوره «بقره» خوب تفسیر ادبی کرده.

«وَتَحْسَبَنَ تَقُولُوا لِمَن تَقْتُلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتٌ...» مگویند کسانی که در

راه رسیدن به حق کشته شده‌اند مردگان‌اند...

گر من مُردم مرا مگوئید که مُرد

گو مرده بُد و زنده شد و دوست ببرد»

دکتر باز او را مات نگاه می‌کرد. آخرین ذره تکه مرغی که گوشه دهان

می‌جوید لوس و بی‌معنی و بیخود احساس می‌شد. و باز هم رضا. انگار

این پری زیبا هنوز کنار او بود، و امشب فقط برای مأموریتی به خانه شیک و پُردنگ و فنگ ۳۷۱ شرکتی آمده است. بشقاب خودش خالی شده بود، چنگال را گذاشت، لب و دهانش را با دستمال پاک کرد، آهی از خوشحالی کشید.

«هوم م. م. مرسی.»

«غذاش خوب بود؟»

«از «کیوان» بهتر بود، چون تو را کنارم خودمونی داشتم.»

«حتی با حرفهای رعشه آور عشق مرگ و بقا اندر فنا؟»

«بیا اینطور تعبیر کنیم که نمک و فلفل خوبی بود. چون شما هستی.»

«بعد از نماز و کمی تفسیر خواندن و طاعت، بهتر با هم هستیم - و

خواهی دید که عشق و جان افشانی میتونه آسان و زیبا باشه.» شروع کرد

به جمع کردن ظرفها. «من خودم هم خوابم میاد.»

دکتر اندام موزون او را که بطرف آشپزخانه می رفت نگاه کرد. در یک

میلیونیوم ثانیه بدون اینکه بفهمد چرا، ناگهان به فکر مرگ واقعی خودش

افتاد. در واقع باز احساس کرد مُرده، و این روحش است که با پری و

خداوند باقی است. احساسی از خداوندگار و شام و نماز و عشق و مرگ.

مرگ در کنار و در آغوش این موجود زیبا، جاودانه نبود؟ «بمیرای دوست

پیش از مرگ / اگر خوش زندگی خواهی...» اگر او امشب پیشنهاد می کرد

بعد از عشق با هم یک چیزی بخورند و با هم خودکشی کنند و بمیرند،

قبول نمی کرد؟ زندگی با یک جیب شروع می شد و فوشر در ۹۳ سالگی با

ملافه کثیف کردن با یک ناله تمام می شد، با عبادت یا بی عبادت. اما «این»

احساس را چند نفر در روی زمین با خداوند داشتند؟

با این همه امشب مرگ نه. نه! او پری کمال را داشت، و خداوند را

داشت، و زندگی را داشت. خلقت و حکمت خداوند را آسان نمی شد

خط کشید.

## ۴

پس از شام و تر و تمیز کردن دکتر نمازش را در اتاق خواب مخصوص خودش خواند، در حالی که پری در آشپزخانه و اتاقهای دیگر مشغول بود. بعد از نماز، در حال نشسته، به دعا و خواندن و تلاوت دو سوره «ممتحنه» و سوره «صف» در سینه تلاوت و به خواندن ترجمه لفظی و تفسیر ادبی عرفانی آن پرداخت. تازه سوره دوم را تمام کرده بود، که همسرش آمد. لباسخواب ظریف و بنددارش را که توی کیف دستی اش آورده بود، به تن داشت. گفت:

«قبول باشه.» آمد لب تختهخواب نشست، تکیه داد، و پاهایش را زیرش جمع کرد.

دکتر سرش را آورد پایین و چون به قول پری خودش در کنترل شب بود گفت: «تفسیری از نخستین آیه سوره «ممتحنه» داره، که مطمئنم درخور خصائل شماست.»

«ممتحنه...؟»

«خصائیلش را که شما داری. می گوید سه چیز است که سعادت و رستگاری آدمیزاد در آن است، و روشنگر او: اول - اشغال زبان به ذکر حق. دوم - استغراق دل به مهر حق، و سوم - امید پذیرفتن حق از سیر قلب و روح او.»

«خوشا به حال شما. پاشو بیا اینجا، عبادت و انفاق کردی.»

«فکر نکنم از امتحان سومی گذشته باشم - یا بگذرم. من خیلی بد

بوده‌م.» او هنوز روی زمین، دوزانو، در حال دعا نشسته بود.

«بیا من امشب به شما نمره قبولی میدم.»

«اتفاقاً شعری هم هست که به این امتحان شما اشاره میکند. چون شما در این تجربه معلم اول من بودی. شما آن روز جمعه آمدی و مرا تقریباً مثل یک بچه تُخس فاسد به مدرسه حق کشاندی. البته با یک هفته انتظار و سماق.»

«وای که امشب چقدر پُر از امتلاء از اسرار حق و جاودانگی شدی.»

دکتر خندید: «و شعری را هم اتفاقاً در تفسیر همین سخن آورده که قشنگ و به جاست. کمی ورق زد، و خواند:

گفتم که چو زبرم و به دست تو اسیر  
بنواز مرا مزن تو ای بدر منیر  
گفتا که ز زخم من تو آزار مگیر  
در زخمه بود همه نوازیدن زیر»

«امشب دوست داری چکار کنیم که زخمه آن یک هفته سماق مکیدن رو قشنگ جبران کنیم. بلندشو سجاده جمع کن بیا اینجا.»

«اتفاقاً رسیده‌م به سوره «جمعه». دوست دارم شما بیای بخونی - تفسیر و همه چیزش را، که گفתי اسرار زیاد داره، تعریف کنی، راستی روشنم کنی، روشنگر.»

«باشه.»

خندید و شروع کرد به جمع کردن سجاده و همه چیز، ولی بلند نشد.

گفت: «شما بیا...» پری کمال آمد کنار او، کنار سجاده نشست و به دیوار تکیه داد. مدتی فقط در چشمهای همدیگر با مهر و احساس یگانگی نگاه کردند.

بیرون پنجره محکم و توری فلزی دار، با پرده ضخیم ارغوانی، شب آبادان آرام و در سکوت محض بود. لیخند و نگاه پری کمال امشب از هر شب زیباتر و جذاب تر و پُر راز و رمز تر بود. گفت: «میدونم سرشب گفتیم از خانه درویشان آمدیم بیرون - اما اگر دوست داری «خلوت درویشان» درویشه هنرمند مورد علاقه ات را بذار...»

«امشب شب شمامست، هرچه شما بخوای.»

«میخوای باورکن، میخوای باور نکن، همانطور که اول شب گفتم دوست دارم مقداری از اشعاری را که شما از خواجه و مولوی و عطار و حافظ دوست داری، یا دوست داشته بودید! برای من روی یک کاست بخونی، پُرکنی. آبتراهی میشه از تمام ساعت‌های خوبی که ما تا حالا با هم بوده ایم.»

پری خندید. «باشه، آخر شب... اما به یک شرط. هرطور که من خواستم.»

«هر شرط...»

«به این شرط که یک طرف کاست صدای من باشه، یک طرفش هم صدای شما... یعنی شما از اشعاری که از کتاب کشف الاسرار دوست داشته ای پُرکنی. محصول مشترک. دیدم زیر خیلی از ترجمه آیات و اشعار تفسیر ادبی را خط کشیده بودی. باشه؟»

«محصول یگانگی. قَبِلْتُ. میتونه آبتراهی از تمام این ساعت‌های خوبی که با هم داشته ایم باشه.»

«شما همیشه قبولی.»  
 «اول من یا اول شما؟»  
 «من اول آمدم، بنابراین اول من.»  
 «شما همیشه آخرش هم عالی بودی.»  
 «بیا امشب از اول تا آخرش عالی باشیم.» دستهایش را بسوی او دراز کرد.

## ۵

ساعت از یازده گذشته بود، دکتر کمی خواب آلود، چراغ خواب کوچک روشن، و هنوز حرف می‌زدند، که پری کمال دل‌زنده و سرحال بلند شد نشست، گفت: «حالا کاست بازی... خواندن شعرها؟...»  
 «حالش رو داری شما؟...»  
 در نور صورتی کمرنگ چراغ خواب نگاهش زنده‌تر از همیشه بود.  
 «من حال همه چی رو دارم. قول هم دادم...»  
 «یادم هست. چراغ را روشن کن.» پری بلند شد رفت لوستر سقف را هم روشن کرد. گفت:  
 «محصول مشترک... گفتی آستره‌ای میشه از تمام ساعت‌های خوبی که تا حالا با هم داشتیم. من حاضرم.»  
 «من هم حاضرم. گرچه کمی خواب آلود.»  
 «اتفاقاً خوبه این شبهای زیبای اول به نحوی ضبط شه.»  
 «باشه.»  
 «میرم دستگاه ضبط رو میارم همین جا، نوار خالی داریم؟»



«آره، امروز زائر شیفت خانه‌داری را فرستادم یکی گرفت، همان‌جا پهلوی ضبط‌صوته. از صبح به فکرش بودم.»

«... پیداش می‌کنم.»

وقتی او از اتاق بیرون لغزید، قلب دکتر هم انگار با او رفت. چند ثانیه به این وهم فرو رفت که اگر از ابتدای جوانی او را داشت، زندگی‌اش چه جور شده بود، به کجا می‌کشید؟ تنها به این جزیره جنگزده فرار می‌کرد؟ آیا هرگز به عیاشیهای بد و خودکامگی می‌افتاد؟ او دوتا بچه برایش می‌زائید و بعد بخاطر پول و به دلیل این کارها او را ترک می‌کرد؟ می‌رفت انگلستان. فقط ترک می‌کرد و طلاق نمی‌گرفت تا از سهمیه ارث خانه و مستمری و حق‌التألیف کتابها و حسابهای مشترکشان استفاده کند؟ اگر از بیست و هفت سال پیش با هم بودند، و از ابتدا با عبادت و زهد و نزدیکی به عرفان زندگی کرده بودند، الان کجا بودند، چه می‌کردند؟ بچه‌ها کجا بودند؟ آیا تمام خانواده انقلاب اسلامی را یک بدشانسی زندگانی حساب می‌کردند؟ یا با این انقلاب عظیم که دنیا را تکان داده بود، و مخصوصاً با جنگ و تجاوز عراق، به خدمت خلیف الله و مبارزین جبهه‌ها می‌پرداختند؟... از روزی که پری وارد زندگی‌اش شده بود، و خداوند درون را تا حدی عیان ساخته بود، فقط کمتر از دو هفته می‌گذشت. اگر دو ماه یا دو سال با هم بودند، به کجا می‌رسیدند؟ نه تنها حضور او، بلکه فکر و الهامهای او عزیز و پاک و با نعمت خداوندی بودند.

وقتی او با دستگاه ضبط و کاست برگشت، یکی از پیراهنهای سفید او را هم روی لباسخواب به تنش انداخته بود که پوست تنش را رنگپریده و سفیدتر نشان می‌داد. - انگاری که سردی اتاق نشیمن بزرگ و راهروی بدون فن‌کوئل بدنش را به‌مور مور انداخته بود. با لبخند گفت: «با اجازه‌ت.»

دکتر خندید و گفت: «در یک لحظه خیال کردم خودم آدمم تو - با اون پیراهن!»

«من خود شما هستم.»

«باشه.» خمیازه کشید.

«بیا شما دستگاه را راه بینداز. خیلی گنده و پیچیده ست. کمک میخوام.» سیم آن را به پریز برق نزدیک تختخواب، جای سیم آباژور وصل کرد، و دستگاه را بین خودشان وسط تختخواب گذاشت. کاست نو را هم، بعد از اینکه نایلون و زرورق رویش را باز کرده بود به او داد. دکتر دستگاه را راه انداخت. پری رفت کتاب بزرگ تفسیر ادبی و عرفانی قرآن مجید، کتاب شب را هم آورد، و روی زانوی دکتر گذاشت.

«فکر می‌کنم بهتره اول شما یک طرف را پرکنید. میدونم قرار گذاشتم اول من بخونم، اما شما انگار جوری خوابت گرفته که می‌ترسم آخرهای شب به جایی نرسیم.»

دکتر قبول کرد و گفت: «سیستم آماده است. میکروفن اضافی هم نمیخوایم چون خودش دوتا استریوفونیک داره...» به دو حفره خط‌دار میکروفنها اشاره کرد. «حاضر؟»

پری به کتاب ضخیم ۱۲۵۳ صفحه‌ای فشنگ، با جلد سلوفون نارنجی مایل به زرد اشاره کرد.

دکتر آهی کشید، کتاب را از صفحات اول بازکرد، و دکمه‌های Play و Record ضبط صوت را زد، و به نرمی شروع کرد به دکلمه اشعاری که خودش زیر آنها را در صفحات مختلف کتاب خط کشیده بود یا کنار آنها علامت خط تیره گذاشته بود. خوب و به مرور می‌خواند - با کمی مکث بین هر بیت، یا ابیات یک مفهوم - و تا آنجا که می‌توانست از ته دل.

شعری که شروع کرد از اولین آیه سوره «بقره» بود، و اولین توصیه پری

کمال آن روز جمعه دیدار.

زان گونه پیامها که او پنهان داد  
یک ذره به صد هزار جان نتوان داد

به مرور که پیش می‌رفت احساسهایش لطیف‌تر و نزدیک‌تر به اصل یگانگی می‌شد، و از خود بیخودتر... که انتظارش را هم داشت. بطوری که پس از نیم‌ساعت پری کمال بود که به او گفت کاست تمام شده، و سعی کرد او را به خودش و به اتاق خواب خانه ۳۷۱ بازگرداند. اما او که چشمانش هم پُر از خواب بود - هنوز می‌خواند:

«منزلگه عشق تو دل احباب است  
در قصه عشق تو هزاران باب است.»

«این که واقعیته، و همچنین عشق شما آقای دکتر. در آینده خواهی دید.»

«امیدوارم.»

«خیلی خوب. حالا بیا اونور کاست رو بگذاریم... نوبتی هم باشه -»  
دکتر لبخندی زد و کتاب را به دست او داد و خودش به تعویض طرف کاست و آماده‌ساختن دستگاه مشغول شد. بقدری خواب‌آلود بود که دکمه‌ها را به سختی پیدا می‌کرد... شاید هم در خلسه و عبور از سالن ترانزیت بود.

اما پری کمال کتاب را باز نکرد. گویی آنقدر شعر در حافظه داشت که به کتاب کشف‌الاسرار حواجه نیاز فوری نبود. و نوار طرف خودش را با

بهترین بیتی که کتیبه زندگانی اش بود آغاز کرد:

«کی باشد کین قفس بپردازم  
در باغ الهی آشیان سازم»

صدایش نرم ولی رسا و به خوبی قابل ضبط بود.  
و بیت دوم، شعر دلخواهش از تفسیر خواجه از سنائی از آیه‌ای از  
سوره «الاعلی» قرآن مجید بود.

«چو مانی بهر مرداری چو زاغان اندر این پستی  
قفس بشکن چو شهبازان یکی بر پر بر این بالا»

او هم در دنیای خودش بود. بعد چند بیت آغازین مثنوی مولوی  
رومی - بشنو از نی... را از ته دل به زبان آورد... بعد از سینه او عطار و  
ابوسعید ابوالخیر و هاتف اصفهانی و خواجه انصاری کتاب شب‌شان در  
هم موج می‌خوردند، و دریای شب را زیباتر و پُر راز و رمزتر و پُر نشسته‌تر از  
همیشه ساختند... بطوری که دکتر کم‌کم چشمانش بهم رفته بود. فقط  
وقتی اینطرف کاست هم تمام شد و دستگاه با کلید اتوماتیک ایستاد،  
دکتر چشمانش باز شد. لبخند زیبای همدمش به او شب‌بخیر می‌گفت.  
«بیا اینها رو بگذاریم کنار و کمی بخوابیم. فردا هم شما کار و انفاق  
داری، هم من باید برم دنبال دو سه تا کار، یکی به حسینیه اصفهانیها و  
گرفتن نامه‌ای از حاج آقا دهدشتی...»  
«باشه، خواب.»

«هنوز راننده میاد دنبال شما؟»

«نه، تا جمعه بهش off دادم - اما گفتم نمیره سر بندر.»

«چرا؟ باز با زنش حرفش شده؟...»

«اون، همیشه با زنش حرفشده... میگه توی خونه زنه همیشه باهش قهره، سلام نمی‌کنه، نگاهش نمی‌کنه، و خدا میدونه چه کارهای دیگه. میگه بچه‌ها رو هم مٹ خودش ضد بابا شورانده - چون گفته بابا اون وقتها زن بیچاره رو سر هرچی، بخصوص وقتی چشم‌چرونی و هرزه‌کاری می‌کرده به باد گشت کتک می‌زده... حالا که بچه‌ها بزرگ شده‌ن ورق برگشته...» بعد با پوزخندی گفت: «همه‌چی دارن ال‌عشق و یگانگی...»

«متأسفم... این جور درگیرها میان خیلی زن و شوهرها هست، کمتر و بیشتر. حالا همه زیاد اذیتش میکنن؟»

«چه جورم... زائر گوشت تلخی و لعنت دائمی از روزگار هم داره - و اینکه خدا ما را ترک کرده - همین. مشروبم میخوره.»

«خوب طلاقش بده. همین‌جا بمونه...»

«میترسه به هرزگی بیفتند. زن هم ظاهراً غنریته‌ای به. برای زائر وقتی مسته یا به چیزی میخواد شکایت میکنه و میره مأمور انتظامی میاره و آبرو میبره... می‌گفت چند وقت پیش قهر کرده بود خونه ننه‌ش، بامبول طلاق رو راه انداخته بود و می‌خواست تموم خونه به اسم اون بشه و ماهانم هرچی زائر در میاره نرفته بشه... چون زائر عرق خوره... از بچه‌هاشم میخواد بریزن سرش. اما میگه بچه‌های من نیستن. بچه‌های خودتن. ظاهراً زنه یه پسر عمه یا پسرخاله توی سر بندر داره توی یه محضر کار میکنه و اون کوکش میکنه... یا هر کاری. حالا زائر خیلی میترسه، چون خیال میکنه نقشه قتل شو چیده‌ن. در باغ الهی آشیان ندارن.»

«زوجهها میتونن، یعنی تمام افراد بشر میتونن، زنده باشند، خداوندی باشند، از قفس پرواز کنند و در باغ الهی هم آشیان داشته باشند.»  
 دکتر مدتی نگاهش کرد. «زنها همه مثل هم نیستند...»  
 «بیا حرفشون رو نزنیم. با نفرت و کینه و قهر و نیش و فحش و کتک زندگی کردن، زندگی نیست... چطور شد حرف اون وزن و بچه هاش اومد وسط؟»

«صحبت راننده من، زائر حامل صرافان.»

«فکرش رو بریز دور... هرکه را قسمتی است...»

«شما هم قسمت ماه منی.»

«چراغ را خاموش کنم آدمیت خوب؟»

«آره، مرسی بیا...»

او چراغ سقف را خاموش کرد، آباژور را هم وصل نکرد. فقط آمد و به نرمی لب تخت دراز کشید.

در تاریکی دکتر از او - یا انگار از خود - پرسید: «آیا من واقعاً دارم به یگانگی و عرفان می‌رسم؟ - من، دکتر کیومرث آدمیت بدعیاش گناهکار سابق - به کمک شما تکنیسین پری کمال آبادان / اهواز؟»

«آره.» لحن پری باور نکردنی و در عین حال مطلق بود.

«یعنی آن دکتر آدمیت مرده؟ و من مرده دیگه همیشه با خداوند و عشق شما خواهم ماند...؟ راست گفتمی، باورکردنش چیزهایی سوای فکر و شعور و منطق ساده و حتی فلسفه میخورد...»

«همینطوره. اون شب و امشب سرشب هم حرفش را زدیم. عرفان از عبادت و زهد و منطق بیرونه. و قبول وحدتی یا توحیدی به که هدف آن رسیدن به اتحاد و فناست. و فنای عرفان همان بقای با خداست.»  
 دکتر آهی کشید. «میشه مرگ را شست گذاشت کنار - کنار فکر پاک

خداوند؟»

«جزو اشعاری که من خواندم اشاره‌ای به این اتحاد با خداوند و فنا هست که مال سوره مبارکه «حدید» است. یک وقت که تنها بودی، گوش کن و بهتر فکر کن. می‌گویند:

راه توحید را به عقل مجوی  
دیده روح را به خار مخار  
با خدا ار کسی تواند بود  
بی خدای از خدای برخوردار

بیا بخواهیم - شما خسته‌ای و صبح کار داری... انگار باران خوبی هم گرفته... صدایش از پشت پنجره می‌آید.» بعد از مدتی سکوت اضافه کرد. «با این بارون فردای زیبا و تمیزی داریم...»  
«هیچ چی نمیتونه از الان و امشب و اینجا زیباتر و تمیزتر باشه.»  
«جان.»

دکتر باز آه بلندی کشید. «پس... چرا لحظه‌هایی هست که من - نمیدونم - احساس ترس و خطر می‌کنم؟ حتی اینجا!»  
«اینهام تمام میشه... اما یادت باشه گفتیم ترس و خطر هم می‌توانند زیبایی آفرین باشند...»  
«امیدوارم.» فقط نمی‌فهمید و سوسه‌ خطر درونش چیست.

## ۶

اما پنجشنبه صبح، هوای تمیز و مطبوع بریم آبادان، هفته آخر بهمن، با

بازانی که شب قبل همه جا را شسته بود، به راستی زیبا و دلگشا می نمود. آنها سحر بلند شدند و پس از نماز و ناشتا، و پس از گوش کردن اخبار ساعت هفت، با هم بیرون آمدند. در مواقع دیگر، دکتر کیومرث آدمیت تلفن می کرد نمی رفت اداره، و روز نیمه تعطیلی را با همدم زیبایش می گذراند. اما بیمارستان شرکت و «درمانگاه شهید باهنر» در کفیشه منتظرش بودند. تکنیسین پری کمال هم کار داشت. حدود هفت و نیم آمدند سوار شدند.

دکتر از جلوی ۳۷۱ انداخت بالا و پس از گذشتن از خیابانهای اطراف از فرعی که به تانکی آب بالای فلکه الفی می خورد، وارد جاده خرمشهر / آبادان شد و از جاده لب اروندرود بطرف بیمارستان رفت. پری کمال، هم خوشحال و هم غمگین، داشت می گفت این منطقه شهر با همه سوت و کوری اش، بهتر از قسمتهای جنوب بوارده و خسروآباد و کفیشه و سده و جمشیدآباد بازسازی شده. دکتر به او قول داد با هم می مانند تا همه چیز درست شود، خوشحال بود و امروز به همه جا، با تعجب و حیرت و نشوه تازه نگاه می کرد و برای نخستین بار احساس می کرد خانه های ویلایی بازسازی شده منطقه و درختها، چمنها، گلها و شمشادهای اندک رویانده شده، می توانستند آغاز ورود به گوشه ای از «خلد برین» باشند. چون پری کمال کنار او بود...

دست همسرش را روی زانوی خود احساس کرد. او گفت: «انگار احساسی داری که تا حالا من حس نمی کردم.»

دکتر گفت: «خوبه. درست حس می کنی. چه وقت همدیگر رو می بینیم. ناهار در «کیوان»؟»

«فکر نکنم برسم. خانه کارهایی هم دارم. همان ساعت حدود شش جلوی بیمارستان...»

«جای همیشه، قرار همیشه... قولی هم دادی...»



«میدونم... سورهٔ «جمعه»... چشم. و غیره.»

«کاش فردا تمام روز و شب رو هم می‌موندی.»

«ببینم چی میشه. امروز تلفن می‌کنم، احوال خاله‌رو از مامان می‌پرسم... اما از حرفها و عوارضی که دیروز می‌گفت چشمم آب نمیخوره. شاید لازم بشه منتقلش کرد بیمارستان... که کار مامان هم نیست.»

«میخوای آمبولانس بفرستیم بیارندش اینجا؟!... من می‌تونم ترتیبش را مثل آب خوردن بدهم.»

«اون از اهواز تکنون بخور نیست. واله و عاشق دنیای خودشه، در اهواز. خونه‌ش. دوتا دکون که از شوهره بهش رسیده. اثاث‌رو ممکنه دزد ببره! نمیدونم از کجا یادم هست که هرکدوم از ما فرمول خودمون رو داریم.»

«فرمول ما که ساده‌ست. عشق و خدا و - چی گفتی اتحاد و فنا؟»

«آی گفتی.»

او گوشهٔ فلکهٔ کوچک اول بولوار جلوی بیمارستان پیاده شد، خداحافظی کرد، و دست تکان داد. قبل از اینکه رو برگرداند و به طرف خیابان سوت و کور پهلوی سابق حرکت کند، کلماتی را با لبخند گفت، که قلب دکتر را بیشتر گرم کرد.

«من با شما هستم.» بعد گفت: «تلفن شخصی مون هم که هست.» یک مشت خود را اول روی گوش، بعد همان مشت را روی قلبش گذاشت. دکتر هم همین کار را کرد و دست تکان داد. و آنقدر ایستاد و راه رفتنش را نگاه کرد، تا بطرف کوچهٔ فرعی خود غیب شد.

تمام صبح شناگر تنهای عشق در دریای کار بود. بعد نماز در نمازخانهٔ بیمارستان و بعد صحبت با دکتر طریقتی. ناهار تنها در گوشهٔ دفترش در حال رسیدگی به پرونده‌ها و تصمیم‌گیریها. همانطور و همانجا که سه

هفته پیش «او» آمده بود. خالی نه‌ای از من و نینیم رویت / جانی و تو با منی و دیدار نه‌ای... یک گوشه مغزش تصمیم داشت به پری پیشنهاد کند از فردا یک هفته زودتر از ماه رمضان، به پیشباز بروند و روزه بگیرند! دلش می‌خواست... فقط نمی‌توانست جلوی وسوسه عجیب خطر این روزها را از دل بیرون کند.

اول صبح که وارد بیمارستان شده بود، بعد از اینکه ماشین را جلوی در ورودی بیمارستان شماره ۲ پارک کرده و بسوی پله‌ها قدم می‌زد، زائر حامل را دیده بود که روی دو سه پله جلوی ساختمان نشسته، چرت می‌زد، و سیگاری وسط انگشتهای یک دستش می‌سوزد. این وقت صبح چرت زدن یا اثر تریاک چیزی بود، یا نشئه مستی دیشب. با صدای پا و «سلام زائر» دکتر، زائر چشمانش باز شده بود. بلند شد، سلام کرد.

«آی دکتر، فرمایشی هست؟»

«امروز صبح فعلاً نه... همین جاها باش. و اگر از نقلیه کاری داشتند به من بگو. می‌فرستمت.»

«چشم، آی دکتر.»

«نرفتی سریندر؟ گفتم تا فردا یا تا شنبه آزادی...»

زائر آه تلخی کشید. «آی‌ی‌ی... آی دکتر کجا بریم که دیگه بیشتر خاک بر سرمان نکنند. عیال حالا طلاق می‌خواد و چیزهای دیگه...»

دکتر امروز حوصله این روحیه را نداشت. گفت: «سخت بگیر... پاشو، یا خدا باش... که دیگه غمی نداری.»

اما نزدیک سه و نیم بعد از ظهر که برای رفتن به «درمانگاه شهید باهنر» بیرون آمد، زائر هنوز نشسته بود و چرت می‌زد. از او خواست رانندگی کند تا اقلأ سهمی از مزد روزانه‌اش حلال باشد، بعد او را فرستاد دنبال مقداری خرید برای خانه، ولی هنگام بازگشت به بیمارستان و قبل از آمدن پری کمال، زائر را باز مرخص کرد، و خودش تنها پشت رل نشست.

آمد. و او آنجا، بیرون در بزرگ شماره ۲، زیر درختهای پیاده روی بولوار، قدم می‌زد. ظاهراً خیلی خوشحال، و حتی سرحال نبود. دکتر گفت: «سلام به روی ماه.»

پری آمد توی ماشین. «سلام. روز شما چطور گذشت...»

«کار، نماز، بحث با پیر طریقت، کار.»

«خوبه.»

«ضمناً زائر حامل حمال را هم دیدم که یا مست بود یا تحت تأثیر مواد مخدر، یا هر دو.» خندید.

«با عیالش لطیفه که امروز دعوای طلاق و کتک‌کاری نکرده؟»

نمیدونم میترسه بره خونه یا راهش نمیدن. سه روز بهش off دادم نرفته سریندر.»

«ولش کنیم...»

پری زیبا را با توجه نگاه کرد:

«مثل اینکه امروز کارهای شما هم خوب پیش نرفته. کمی دلگیر به نظر می‌ای؟ چکارها کردی؟ خونه خسته‌ت کرده؟ یا تلفن و صحبت با مادر / خاله در اهواز؟...»

«هر دو... فقط وقتی یاد شما بودم و به شما فکر می‌کردم خوب بود.»

چون یاد تو آرم ز غمان آزادم

جز یاد تو هرچه هست رود از یادم

این هم از خواجه مناجاتی خودمونه، از تفسیر کتاب آسمانی.»

«لایذ از سوره مبارکه «جمعه» است چون توی ذهن من نیست.»

«تبارک الله.» گلویند «الله» اش را از زیر مانتو نشان داد.

«اتفاقاً امروز من با دکتر طریقتی بعد از نماز در باره سوره «جمعه» کمی

حرف زد. او همیشه میره نماز جمعه. انگار در صحن مسجد فرح آباد آبادان برگزار میشه. به امامت آیت‌الله جمعی، که از ریشه‌های کهن روحانیت آبادانه.»

«او... آره. من خودم هر وقت هستم میرم. چی می‌گفت؟»

«می‌گفت «سوره» می‌فرماید انسان مؤمن می‌داند که خداوند مالک حقیقی زمین و آسمانهاست و خواسته او این است که این بندگان مؤمن در روز جمعه به نماز جامع پردازند... بعد در روی زمین پراکنده شوند و خیر کنند...»

«چندتا از اصول خوبش همین هاست... اما بقیه داره...»

«امیدوارم... که امشب واردش بشیم.»

به خانه رسیده بودند، دکتر ماشین را توی گاراژ قفل کرد و با پاکت‌ها و کیف سامسونایت در کنار همسرش آمد. «بیا فردا با هم بریم نماز. میدونم قراره سفری بری اهواز...» بعد از گفته خودش پشیمان شد، چون اگر او بعد از ظهر می‌رفت اهواز، امکان بازگشتش از اهواز با ماشین که یک ساعت و نیم دو ساعت رانندگی بود، میسر نمی‌شد، یا به تاریکی می‌افتاد. «یا من میتونم خودم شما را با ماشین ببرم و با هم برگردیم. یا همانطور که پیشنهاد کردم با آمبولانس ببرم و همه با هم برگردیم... بنده دکترم. یادت هست؟ کارم اینه.» بطرف در خانه راه افتادند.

«فکر خوبیه... تا ببینیم. اما خاله اینجا بیا نیست.»

«ولی گفتی فکر خوبیه...»

«نماز جمعه را می‌گنتم... ضمناً خداوند می‌فرماید در روز جمعه که بانگ نماز زده شد بسوی خداوند روید، و کسب را کنار گذارید، آقای دکتر.»

«مگر کسب اورژانس طبابت باشد.»

در خانه را با کلید خودش باز کرد. گفت: «باشه. ولی امشب قراره بقیه»

اسرارش را هم برایم تعریف کنی.»

«به قول خود شما قَبِلْتُ...» ولی هنوز اندوه و سوسه‌انگیز از او احساس می‌شد.

بعد از حمام و خواندن نماز مغرب دکتر آمد توی سالن و کنار او و سبزی چای و شیرینی و میوه نشست، و به خودش کمی رسید. «امشب شما نمیبخوای یک وان حمام و دوش خوب بگیری؟»

«چرا... تو فکرشم... بعد از شام.» بعد پرسید: «این دکتر طریقتی دیگه چی می‌گفت؟» شاید درد مجهول درونی او از فکر و حرفهای دکتر طریقتی پیر بود.

«بطور کلی همان اصل جمله شمارو... می‌گفت از کینفر گناه رستن و به بهشت جاودان راه یافتن، هم تا حدی در گروگزاردن «نماز جمعه» است...»

«این واقعیتی‌یه... اما شما از این مراحل گذر کرده‌ای. دیشب هم گفتم عبادت و زهد و به بهشت رفتن سرمایه آخرت مؤمنانه. مؤمنی که با خداوند غیب در گفتگو باشد چیز دیگری است. امشب «سوره» را با هم می‌خوانیم و ترجمه لفظی و تفسیرش را هم حلّاجی می‌کنیم. من فکر می‌کنم شما از یک جاش خیلی خوشت خواهد آمد.»

«من هیچی نشده احساس می‌کنم عاشق «سوره‌ام.»»

و آن شب مطبوع‌ترین شبهای این هفته‌شان از آب درآمد. شام را زود خوردند. در حالی که دکتر نماز عشاء را در اتاق خواب می‌خواند، و چندتا از سوره‌های کوچک دلخواهش را از قرآن کریم زیر لب تلاوت می‌کرد، پری هم حمامی طولانی گرفت و بعد از نماز با لباس خواب سیاه بلند پیش او آمد... «الله» گردنبندهش امشب در زمینه یقّه توری سفید لباسخواب بنددار سلک سیاه درخششی عجیب و پُرلمعان داشت. گرچه هنوز حالت دل‌تنگی و حتی غم سرش‌ب در چشمانش بود. لب تخت

نشست و گفت: «من حاضرم، برای «جمعه»».

دکتر در حال جمع کردن جانماز گفت: «حالا می فهمم چرا از زمانهای گذشته شب جمعه همیشه عزیز بوده.» با نسخه کشف الاسرار آمد کنار او نشست و به پستی نرم ابریشمی تکیه داد. گفت: «در چشمهای شما یک حالت - نمیدونم چه جور ی بگم - غم و خطر هست امشب... از غروب بود. طوری شده؟»

«نه... اما آره خودم هم نمیدونم چرا دلَم کمی گرفته...»

«بیا سوره «جمعه» و ترجمه و تفسیرش را بلند برایم بخوان. مطمئنم دلت باز میشه.» کتاب را به او داد که در صفحه شروع سوره دلخواه شب تکه کاغذی نهاده شده بود. پری کمال کتاب را گرفت، اما فوری باز نکرد. انگار درد دلتنگی نمی گذاشت. گفت: «آیا هیچوقت، بخصوص این چند هفته... به کُل زندگی ما در این دنیا فکر کرده‌ای؟...»

«این هفته‌ها که فقط به خداوند و به تو فکر کردم. زندگی و دنیا و کار و بقیه صور حشو و زوائد داشته‌ن. چرا این سؤال را کردی؟»

«من احساس می‌کنم همه هستی جهانی که می بینیم و می شنویم و از وسطشان زندگی می‌کنیم و عمر می‌گذرانیم، واقعاً در درازمدت مثل حبابهایی در آب روانند به سوی خداوند...»

«تمثیل خوبی‌یه - و فیزیکی و حتی حبابی هم نیست.»

«چرا... هر حباب در یک لحظه به وجود میاد و در یک لحظه محو میشه، مثل عمر آدمی. ما فکر می‌کنیم آب و حباب با هم فرق دارند، اما حباب همان آبه و آب مانده‌ای برای حباب گذرا... در درازمدت همه چیز این دنیا، آب و حباب و زرق و برق ترکیدن یک حباب سراب بیشتر نیست... شما فکر نمی‌کنی؟»

دکتر آهی کشید. «شخص شما در این دنیا برای من سراب نیستی. نه فقط بخاطر اینکه من شما را لمس می‌کنم، و نه تنها برای اینکه عشق شما

و الهامهای شما مرا به عرش اعلیٰ میبره، و تقریباً برده، بلکه من مطمئنم این تکان و تغییر هرگز محو نخواهد شد.»

«چرا... شما میتونی امسال، اینجا، نمادی از گنته منصور حلاج، نمیدونم هزار و دویست سال پیش باشی. در غرق شدن در عرفان. او معتقد بود خداوند می تواند در جسم و جان یک بنده مؤمن آنچنان تأثیری بگذارد که، او را به آنچنان پایداری ارتقاء دهد که مظهر «او» در روی زمین باشه. و نه فقط بنده فانی او...»

«شما خودت اصل مظهر منصور حلاج من بوده‌ای...»

«میدونم... گفتمی من شما را بیقرار کردم. ولی شما نمیدونی با من چه

کرده‌ای...»

یارب دل و جان بر سرکارت کردم

هر چیز که داشتم نثارت کردم

و این اصل مایه سوره مبارکه «جمعه» است. آنچه (و آن که) در آسمان و زمین است به پاکی خدای را می ستاید (و با «او» ست) چون مالک پاک ستوده بی همتا راست دانش است...»

«اگر راستش و اگر واقعیت و جمع بندی آخر را بخوای شما بیقرارم نکردی... شما به من قرار دادی. و قرارداد ما ابدی است. من تا عمر دارم اینجا، در این جزیره، خواهم ماند، با خدا - و امیدوارم با شما...»

«حالا شما داری من امشب کمی دلگیر را به خلسه و خواب می فرستی.» اما کتاب را باز کرد و آنچه را دکتر خواسته بود، کلمه به کلمه برایش خواند. فضل و والایی الله. دعوت به نماز آدینه و مسجد، و بودن با خداوند، و با مردم، جان سوره بود... و تقریباً جمع بندی زیبایی از تمام آنچه دکتر از کتاب خوانده بود... و احساسی داشت که همه چیز دنیا تمام

شده، و او به پایان خط عشق و فنا رسیده، منتها به راستی بیان ناپذیر بود. کتاب را از او گرفت، روی میز کوچک چراغ آباژور گذاشت. بعد به موهای نرم و زیبای او دست کشید.

«اگر شما هم فردا نباشی من به نماز جمعه میرم - با دکتر طریقتی.»  
 «خوبه. من هم اگر رسیدم اهواز میرم و تمام مدت نماز جمعه یاد شما مایه تازه قلبم به خداوندگار خواهد بود... میخوای کاست «خلوت درویشان» را که دوست داری بگذاریم و شما با آن پرواز کنی و بخوابیم؟...»  
 «نه، فقط با شما پرواز...»

## ۷

آن شب آرامترین خواب شبهای سالهای اخیرش را داشت، خوب و سبک. فقط پیش از بیداری، ناگهان خواب منفجرکننده‌ای دید...

باز شبی مهتابی بود، با قرص کامل ماه در آسمان فیروزه‌ای. در همان گلستان متروکه، با درختهای تقریباً سوخته و زغال‌شده، با دیوارهای کاهگلی خرابه، لب رودخانه‌ای گل‌آلود - و دنبال در خروجی می‌گشت. زنی را دید که بچه‌هایی را نگهداری می‌کند، و کمک خواست. بوی ناجوری هم در هوا استشمام می‌شد. زن با چادر و مقنعه، او را اول با شوخی کمک نمی‌کرد. بعد، وقتی که دکتر با اصرار در خروجی را خواست، زن ناگهان چادرش را عقب زد، با چاقویی تیز که از کیفش درآورده بود، سینه خودش را شکافت، قلبش را بیرون آورد، و به طرف او دراز کرد. و خندید...



دکتر با آهی شبیه ناله حلقومی ولی واقعیت‌گرا از خواب پرید.  
پری کمال کنارش بیدار بود و دست روی گونهٔ دکتر گذاشت.

«خواب ناچوری دیدی؟»

«نه چندان.» نگفت چه خوابی دیده بود. «شما رو بیدار کردم؟»  
«نه.»

با پردهٔ مخمل ارغوانی ضخیم پنجره، نمی توانست ببیند سحر شده یا نه.  
«من ربع ساعتی هست که بیدارم، داشتم فقط شما را نگاه می کردم...»  
«ساعت چنده؟»

«نیم ساعتی به وقت نماز داریم.» از رادیو ضبط صدای تلاوت قرآن  
کریم می آمد. یا مناجات بود.

«بهبتره بلندشیم.» صدایش هنوز حلقومی ولی واقعیت‌گرایانه بود.  
معنای خواب را هم امروز خوب می فهمید.

«میتونیم بلندشیم یک سحری کوچک خوب بخوریم، یک هفته روزه  
به استقبال ماه مبارک که از جمعهٔ دیگه شروع میشه بریم. عبادت و  
ریاضت خوبی به.»

«باشه. یک هفته به استقبال ماه مبارک...» انگار این هم یک امر روزمره  
بود.

«بعد نماز و دعا میخونیم، و برمی گردیم کمی استراحت. یادت هست  
که توی جمعه ایم؟ من تا ساعت نه پهلوت هستم بعد باید راه بیفتم.»  
گوشهٔ پیشانی او را به نرمی بوسید.

«با تمامش موافقم بجز بند آخر.» خمیازه کوچکی کشید.

«ولی ما باید همهٔ بندها را با عشق و حکمت خدا قبول کنیم.»

«باشه. ببینم، زن و شوهر میتون کنار هم نماز بخونن؟ گناه نداره؟ مرد  
وزن؟»

«من مطمئنم گناه نداره. اما بیا سنت رو حفظ کنیم و هرکدام گوشهٔ

دنیای خودمان را داشته باشیم. نگفتی چی خواب دیدی؟»  
 «جزئیاتش باشه برای بعد. اما مربوط به عشق بود - گرچه نه عشق  
 دنیوی. معاذالله.»

«خوب پس می‌بخشم. من پاشم یه چیزهایی درست کنم. املت  
 گوجه‌فرنگی و پنیر که خوبه؟ دیدم میوه و همه چیز هم هست.»  
 «عالی یه.»

پس از سحری و نماز هر دو به بستر برگشتند، نا استراحت بیشتری  
 بکنند، و کنار هم باشند. هر دو برای آن روز برنامه‌های زیادی داشتند.  
 پری که به اهواز می‌رفت و دکتر به بیمارستان. بعد نماز جمعه، بعد  
 درمانگاه همیشه شلوغ «شهید باهنر» کفیشه. پری کمال حالا حالت  
 دل‌تنگی دیشب را بیشتر داشت. شاید برای اینکه جمعه بود و او  
 همسرش را ترک می‌کرد. اما سعی کرد خودش را شاد و سرحال نشان  
 دهد. «خوب، حال سالک عزیز من امروز چطوره؟»

«از این عالی تر نمیتونست باشه... میدونی امروز احساس می‌کنم دیگه  
 از مرگ هم نمی‌ترسم... تو و عشق و خداوند و فنا و بقا توی خونم، توی  
 ذاتم، با هم در یک جریان جریان دارید... این را جدی و فنی و روانی  
 احساس می‌کنم و می‌گویم. میدونی من یک دکتر با "وجدان کار"م.»

«خوبه... بعضیها معتقدند این تحولات پس از مرگ هم اتفاق خواهد  
 افتاد... چون اصل رسیدن به حق و فنای کامل با حفظ زندگی ذاتی میسر  
 نیست...» به نرمی دست او را که وسط دستهای خودش بود، بوسید.  
 «خوب، دکتر سالک بعد از اینکه امروز من رفتم چکار میکنه؟»

«کار، نماز جمعه، کار، انتظار... و اگر شما نرسیدی بیای، هم یادت را  
 در قلب و مغزم دارم و هم صدات را روی کاست... سالک داره میرسه.  
 اون شعر مال کی بود آن شب تو «کیوان» می‌خواندی؟ چون مرا داری  
 خدا را دیده‌ای؟...»

«مال مولوی رومی، شاید بزرگترین عارف اسلام و شرق... چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای. توی کاست هم برات خونده‌ام، عزیزم. جای دیگه م داره که با «اندیشه» در آینه حق خود و خدا را دیدن حرف آخره.

از یک اندیشه که آمد در درون  
صد جهان گردد به یک دم سرنگون  
ای عزیزم تو همان اندیشه‌ای  
مابقی تو استخوان و ریشه‌ای

خوبه؟ شما اینجا مرا دیدی و در اندیشه خداوندگاری.»

«ریگ ته جو که شده‌م. و منتظر.»

«و کار و انفاق و نیایش حق، مطمئنم.»

مدتی به چشمهای زیتونی او نگاه کرد. «خواب دیدم توی یک باغ سوخته و خرابه گم شده‌م. از زنی که آنجا بود راه خروجی را خواستم... میدونی چکار کرد؟»

«چکار کرد؟ شرط عقد موقت خواست؟»

«نه‌هه. میخوای باورکن، میخوای باور نکن. چاقویی از کیف زیر چادر نمازش درآورد، سینه‌اش را با چاقو پاره کرد، و قلبش را بیرون آورد و به طرف من دراز کرد. یعنی این راه خروجه، نفهم... و خندید.» اضافه نکرد که چیزی نظیر این خواب را شب اول هم دیده بود، اما نه به این ترسناکی و خشونت مرگبار.

پری کمال فقط خندید. گفت: «پس او مرحله مرگ را پشت سر گذاشته بوده که دل به تو داده و هنوز زنده بوده... مثل من.» دست او را در دست خود گرفت و سرش را پایین انداخت. در یک لحظه دکتر فکر کرد او گریه می‌کند، اما وقتی سرش را بلند و به چشمهای او نگاه کرد، لبخند زیبایی

چشمهای روشن زیتونی را درخشش می داد. «میخواهی بریم قدم بزنیم به خرده؟ هوا انگار عالی به...»

«ولش کن... هشت و نیم بلند میثیم برای حرکت شما... تا هشت و نیم صبح با شما زیر یک سقف بودن و حرف زدن پدیده‌ای به که این هفته اتفاق نیفتاده... به من که تلفن می کنی، اگر قرار شد شب نیای؟»  
 «البته. اما خطها هنوز صددرصد خوب کار نمیکنن، بخصوص برای وصل کردن تلفنهای شهری به شرکتی. بنابراین اگر نشد، یا خط غیبی قلب به قلب شخصی مون راحت باش... به احدیت و به جلال وحدت ما، و به تز عشق و فنای با بقاء عشق فکر کن.»

«جمال پری کمال جلال دیگه‌ای به.»

«حالا قشنگ هم حرف میزنی... اگر من شب نیومدم میتونی کاست خلوت درویشان» کذائی را بگذاری همین جا توی رختخواب گوش کنی. یا کاست خودمون رو... گرچه این یکی یک طرفش نفس گیره.»

«طرفی که من پر کردم...»

«برعکس...»

«شما خواندی (کی باشد کین قفس بپردازم / در باغ الهی آشیان سازم). این نفس ابدی میده.»

دست پری کمال را مدتی در دست نگه داشت، در سکوت.

تا ساعت هشت با عشق و مهر لطیف همانجا ماندند. حرف زدند، تا بالاخره پری کمال بلند شد، برای آماده شدن. دکتر هم بلند شد، اصلاح کرد، لباس پوشید. لحظه خداحافظی و حرکت نزدیک می شد.

وقتی بیرون آمدند صبح آفتابی و خنک زیبایی فضای منطقه مسکونی بریم را فرا گرفته بود و دکتر ماشین را از گاراژ آورد بیرون تا او را با خود به شهر بیاورد، سرکوچه کذایی خانه درویشان، تا او ماشین خودش را از

گوشهٔ حیاط بردارد...

پری توی ماشین حالا زیاد حرف نمی‌زد. کیف دستی‌اش را سر زانو‌ها، روی شکمش چسبانده بود. انگار از رفتن پشیمان شده و دلش می‌خواست بماند. اما وقتی سرکوچه رسیدند، رفتنی بود. چون به قول خودش هرکدام فرمول و بندهایی داشتند. گرچه او هیچوقت خداحافظی را دوست نداشت. دکتر خوشحال بود و مدام حرف می‌زد. یک سفر اهواز بود. چند ساعتی می‌رفت خانهٔ خاله‌اش، پیش مادرش، برمی‌گشت. ذهن او شاد و آرام بود، چون پری کمال بود.

ماشین را جلوی مغازهٔ آشی سرکوچه نگه‌داشت، موتور را روشن گذاشت. خودش در ماشین منتظر ماند. خیابان مثل همیشه خالی بود. فقط دو سه نفری روی نیمکتهای توی مغازهٔ آشی به خوردن مشغول بودند، و بوی شله‌قلمکار تند تا توی پیاده‌رو می‌آمد.

پنج دقیقه‌ای بیشتر طول نکشید که یک رنوی سفید کوچک از کوچه آمد بیرون، با پری کمال پشت رل. آمد جلوی پیکان نگه‌داشت، ولی او خودش نیامد بیرون. دکتر از ماشین خودش آمد بیرون و برای خداحافظی آمد کنار پنجره او. دلنگی و غم چشمهایش بیشتر نشان داده می‌شد.

«خوب، مواظب باش، عزیزم. از جادهٔ قدیم اهواز به آبادان میری دیگه؟»

«آره. می‌اندازم احمدآباد و پل بهمنشیر... خداحافظ.» چشمهایش در واقع حالت گریه پیدا کرده بود.

دکتر گفت: «پس قرارمون شب ۳۷۱... یا فردا عصر جلوی بیمارستان.»

«امیدوارم هر دو...» سعی کرد لبخند بزنند. «اما از امشب چشمم زیاد آب نمیخوره، وضع تلفنهای مخابرات را هم شب تعطیلی بین دو شهر و

شرکت که میدونی... باید برم تلفنخانه... بیشتر دیدار انگار به فرداست.»

«به هر حال خوب مواظب خودت باش. من میتونم خودم هر وقت، هر وقت با آمبولانس پیام و همه رو بیارم. یادت باشه ما حالا اینجا خیلی وسائل مدرن و خوب داریم. با کار بُرد عالی. من در خدمتم.»

«مرسی. تا ببینم.» بعد با لبخند گفت: «شما خوبی و خوب می مانی، و روزه ات قبوله. ولی من سفر می کنم و روزه م باطله!»

او هم خندید. «شما در امان خدا هستی. سعی کن بیای برام افطاری درست کنی و یادم بدی چه دعایی باید بخونم.»

«ای کاش میتونستم قول بدم.» بعد فقط گفت: «خدا نگاه دار. با خدا باشیم، با هم هستیم.»

«باشه... خدا نگاه دار.»

و رفت.

«دکتر مدتی ایستاد و ناپدید شدن او را تهِ خیابان و به طرف خیابانهای زند و حنّار نگاه کرد. نفس عمیقی کشید و به طرف ماشین خودش و بیمارستان راه افتاد...»

عجیب بود، اما حالا دیگر بوی مرموز هوای روز اول فرودگاه، بوی سوختگی آبادان را توی خیابان اصلاً استشمام نمی کرد، که دو سه روز اخیر نیز به آن توجه نکرده، یا استشمام نکرده بود. بوی رایحه تازه از باران بهاری جزیره بود. شاید هم بوی تنهایی تازه بود.

اما بقیه آن روز، با شگفتی دکتر، بسیار خوب و آرام گذشت، با خیال آگاهانه یا ناآگاهانه وجود پری کمال در وجود خودش. او را در روح خود داشت، و هر دو با یکی بودند.

در بیمارستان یک ساعتی خود را با کارهای مختلف سرگرم ساخت، بعد تلفن دکتر طریقتی را گرفت، و از او خواهش کرد، اگر مانعی نیست، باید با هم به «نماز جمعه» بروند! دکتر پیر با شادمانی قبول کرد. و نماز جمعه هم که تجربه‌ای تازه بود، و به گفته پری به امامت حجت‌الاسلام غلامحسین جمی روحانی ریشه‌دار آبادان، در صحن مسجد فرح‌آباد برگزار شد، خوب و تا حدی تسلی بخش از آب درآمد، و حال و صفایی تازه داشت. با فکر پری کمال گذشته از شعارهای سیاسی، او از کیفیت و ماهیت روحانی نماز لذت برد... به خواسته آخرین پیامبر خداوندگار جهان، در میان خلق مسلمان بود، با خدای درون، سخن به زبان نیامده می‌گفت، و در نیایش غرق و خوشحال بود و موج می‌خورد... بخصوص که جمی در خطبه اولش - بخاطر فرارسیدن ماه مبارک رمضان از هفته آینده - در تلاش برای رسیدن به خداوند از تخلیه و تزکیه روح از عوامل و شهوات نفسانی سخن می‌گفت... فَنَا فِي اللَّهِ وَبِقَاءِ بِاللَّهِ...

بین دو خطبه، که بیشتر مردم بخاطر بعضی اهداف و حکمت دولت شعار می‌دادند، طریقتی پیر برای اینکه سر دکتر را گرم کند، گفت: «این نماز... به قول منصور، حلال زهد جان است. یعنی از زهد نفس و زهد دل بسیار بسیار فراتر است، آقای دکتر. کسی که در زهد جان مستغرق است، در سراپرده کمال «احدیت» راه یافته...» طریقتی پیر کمک می‌کرد ولی نمی‌دانست دکتر امروز خودش مستغرق در سراپرده پاک پری کمال بود و در جان او جان جانان بود و موج می‌خورد... در این فکر بود که آیا او هم حالا، در آن لحظه، در اهواز، در میان خلق مسلمان، نشسته و مثل خودش مستغرق است و موج می‌خورد؟ چه وقت موج می‌خورد طرف آبادان؟ اما پری کمال آن شب به تنها جایی که موج نخورد به ۳۷۱ بریم آبادان بود - و دکتر آن را به حساب و خیم بودن حال و اوضاع قلب و عروق

خاله‌اش گذاشت، یا نگرانی شدید مادرش... تا ساعت هشت تلفنی هم نشد و دکتر آن را هم به حساب خرابی یا سوت و کوری جمعه شب مخابرات شهر جنگزده قلمداد کرد. همانطور که پری خودش پیش‌بینی کرده بود.

بعد از افطار تنها، و نماز و دعا، مدت زیادی روی پرونده‌های اداره و درمانگاه وقت گذراند، و به نحوی منتظر شد. گرچه بطور حیرت‌انگیزی رویهمرفته راضی و آرام بود. فقط بعد از حمام شب و نماز عشاء که به رختخواب رفت، جای خالی او به شدت احساس می‌شد. و در این لحظه هم بود که تنها نکته تلخ جدایی امشب پری به وقوع پیوست. وقتی کاست را که خودشان پر کرده بودند، در ضبط صوت گذاشت و خواست طرف دوم نوار و صدای او را گوش کند - تمام نوار پاک و خالی بود. ولی دکتر باز دلگیر نشد. این را که مسلماً باید پای خواب‌آلود بودن آخر شب خودش می‌گذاشت. بی‌شک یادش رفته دکمه Record را هم بزند... یا شاید پری کمال صدایش را هم با خودش برده بود؟ از پری کمال همه چیز برمی‌آمد.

به خواسته او کاست «خلوت درویشان» را گذاشت و با یاد او و اثرات سه قرص دیازپام ۱۰ میلی‌گرمی، مستغرق شد و در خلسه «پری کمال» در اهواز به خواب رفت.



## فصل هفتم

### ۱

نقطهٔ عطف واقعی پیوند آنها عصر روز بعد، شنبه، اندکی بعد از ساعت ۶ بعد از ظهر شروع شد.

دکتر برای ملاقات او از «درمانگاه شهید باهنر» در کفیشه به جلوی بیمارستان شماره ۲ شرکت برگشت. ماشین را جلوی ساختمان، جای همیشگی پارک کرد. اما ماشین روی باریک جلوی ساختمان و حتی پارکینگ طرف چپ و همه جا خالی بود. اثری از پری کمال هم دیده نمی شد.

قرارشان یا دیشب در ۳۷۱ بود، که نیامده بود، یا امروز اینجا. اما دکتر دل بد نکرد، با این فکر که شاید او، مثل دو سه روز آخرشان در «خانه درویشان»، آنجا منتظرش است. بنابراین مطابق معمول ماشین را

همین جا پارک کرد و پیاده به طرف کوچه «بیعت» یا «جنت» ترکش خورده آمد.

تنگ غروب بود و همه جای خیابان پهلوی سابق مثل همیشه واخورده، و حتی آشی و کله پزی سر کوچه بسته بودند. دکتر با قدمهای آرام وارد کوچه شد. بیشتر خانه های خرابه، یا آنها که اندک بازسازی شده و ظاهراً مسکونی بودند سوت و کور تو چشم می خوردند. همه جا تاریک بود، از جمله ساختمان ولنگ و باز خانه ای که کنار در آهنی اش، روی یک تکه مقوا با ماژیک سیاه مثلاً تابلوی «ناحیه یک شهرداری» چسبانده بودند. شاید برق رفته بود.

دکتر آمد ته کوچه، نبش فرعی که بطرف خیابان گمرک می رفت و جلوی خانه دوطبقه مرمر نمای زیبای سفید پری کمال ایستاد. زنگ بالایی را زد، بنابراین برق بود. ولی جوابی نیامد. معمولاً در، در مدت کمتر از پنج شش ثانیه باز می شد. امروز غروب نه. دکتر نیم دقیقه ای صبر کرد. دوباره و این دفعه سه بار زنگ زد - باز خبری نشد. بعد بیشتر از یک دقیقه گذشت و خانه و تمام کوچه سوت و کور تاریک باقی ماند. فقط از یکی از خانه های سر کوچه مرد عربی با دسداشه و چپیه بیرون آمد و بی خیال رفت طرف خیابان و محو شد. دکتر باز مدت درازتری صبر کرد، بعد دوباره چندبار زنگ زد، با این خیال که شاید او سر نماز باشد. اما پس از هفت هشت دقیقه منتظر شدن و چند بار دیگر زنگ زدن بیهوده به این نتیجه رسید که او خانه نیست. چند بار هم به بالای ساختمان و پنجره های بسته نگاه هایی انداخت. اما هیچی. تنها چیزی که تصادفاً توی چشم می خورد خرابه روبروی خانه پری کمال بود، که به دیوار خرابه آجری - کاهگلی آن، با ماژیک سرخ رنگ بسیار درشت مارک عدد ۷ و بلوک ۱۸۲ نقش بسته بود - تلاشهای ظاهری شهرداری برای شناسایی و

بازسازی خرابه‌های جنگ.

به سرک‌وچه برگشت و مدتی مبهوت و بلا تصمیم و تکلیف ایستاد. خیالهای متعددی از سرش می‌گذشت. کجا بود؟ شاید رفته بود خرید، و دکتر باید صبر می‌کرد. شاید اصلاً از اهواز برنگشته بود. آیا توی جاده که می‌گفتند با طغیان رود کارون کمی سیل گرفته است مسئله‌ای پیش نیامده بود؟ آیا نتوانسته بود تلفن کند؟ خودش گفته بود ما همه رنجها و مسئله‌ها و خطرهای خودمان را داریم. اما با این همه، دکتر کیومرث آدمیت هنوز دل بد نکرد. گرچه غمگین بود و دست و پا بسته. با روحیه ایمان به خدایی که پری در او دمیده بود، مطمئن بود که همه چیز خواست خداوند است و باید آن را خیر دانست. لبخندی زد و نیم ساعتی بعد سلانه سلانه بطرف بیمارستان قدم زد تا ماشین را بردارد و در تاریکی شب تنها به ۳۷۱ سوت و کور شیک برگردد. جای دیگری نبود. شاید پری کمال آنجا منتظرش بود!

اما در ۳۷۱ تنها کسی که منتظرش بود زائر عندالله بود با سینی چای معطر سیلان و کمی شیرینی و ظرف میوه. وقتی دکتر کفشها را پشت در درآورد و آمد کفش را توی سالن روی مبل گذاشت تازه یادش افتاد که روزه است، و باید شرعاً افطار کند! موضوع را به زائر که تازه از سه روز مرخصی برگشته بود گفت. موقع اذان گذشته بود و دکتر دعا کرد و با قنداغ و کمی شیرینی روزه‌اش را بازکرد.

قبل از اینکه زائر متحیر برای تهیه افطاری بطرف آشپزخانه برود، دکتر از او پرسید: «کسی اینجا تلفن نکرده، برای من؟»

«نه آقای دکتر...»

«کسی هم نیامد دم در؟»

«نه قربان. ما تمام روز یعنی عصر تا حالا خانه بودیم، آقای دکتر.» با

دستپاچگی و عجله دوید دنبال افطاری.

دکتر آهی کشید و با لبخند شب را قبول کرد. آخرین کلماتی را که پری کمال آن روز توی رنو به او گفته بود به یاد آورد. «با خدا باشیم، با هم هستیم.» شاید مجبور شده بود، یا شاید خواسته بود، دو سه روزی در اهواز بماند.

بعد از کمی افطاری، وقتی برای حمام و وضو و آمادگی برای نماز مغرب به حمام می‌رفت به زائر سپردگوشش به تلفن باشد و اگر کسی با او کار داشت هر جا هست خبرش کند.

اما تا ساعت ده شب خبری نشد، و دکتر خود را به آرامی با کار روی پرونده‌ها و بعد خواندن مقداری خواجه عبدالله انصاری سرگرم ساخت. و فکر تنهایی. کاش افلاً صدای او را روی کاست داشت! و شعرهای ته دلش را می‌شنید. اما امشب که نگاه می‌کرد، و کمی جمع‌بندی می‌کرد، تقریباً هیچ چیز از او پیش خود نداشت. لباسخواب و تمام خرت و پرتهای ریزش را توی کیف دستی‌اش برده بود. حتی نسخه «دیوان لسان‌الغیب» یادگار خودش، که او از اهواز برایش آورده بود، در خانه او مانده بود. بنابراین آخرین ساعت‌های آخر شب را با کشف‌الاسرار طریقتی پیر - که او فقط به نحوی عجیب شده با وجود پری کمال بود - به سر آورد، گرچه می‌دانست، و مطمئن بود که پری کمال می‌آید.

او در پیمان و میثاق یگانگی اصل بود.

پس از ادای نماز عشا، پای سجاده نشست و قسمت‌هایی از سوره مبارکه «بقره» را، که از سوره‌های دلخواه او از قرآن کریم بود خواند - و تفسیر ادبی و عرفانی‌اش را، بعضی از اشعار آن را خود او روی کاست نسخه‌پُر خوانده بود. فقط صدای خودش را شنید. به دو بیت از تفسیر آیه ۱۶۳ که از «یگانه» بودن خداوندگار عالم و نیکی «یگانگی» با الله و

صفات او سخن می‌گفت به دقت گوش کرد: «وَاللَّهِمَّ إِلَهُ وَاحِد...» او در کاردانی یگانه بود، در بردباری و نیکوکاری یگانه بود، در بی‌همتایی یگانه بود، در ذات یگانه بود، در وفا و پیمان یگانه بود، در لطف و مهر و نوازش یگانه بود. او پیداتر از هر چیز جهان بود، گرچه غایب بود.

ای در عالم عیان‌تر از هرچه نهان  
پنهان‌تری از هرچه نهان‌تر به جهان  
ای دورتر از هرچه برد بنده گمان  
نزدیکتری به بندگان از رگ جان

وقتی کوک ساعت زنگ‌دار را روی پنج صبح گذاشت و بعد چراغ آباژور کوچک را خاموش کرد و چشمهایش را بست احساسی و نیازی برای چهارتا قرص دیازپام و اکسازپام لازم هم نبود - همانطور که مدتها بود مولتی‌ویتامین الکل‌دار و مستی و عیاشی و فرار و سفرهای این‌ور و آن‌ور لازم نبود. پری کنارش بود، فقط عیان نبود. دستش را روی بالش صورتی‌رنگ کناری گذاشت که او دو شب سرش را روی آن نهاده و خوابیده بود. آن را به نرمی لمس کرد و نوازش کرد. کمی بو و حال او را داشت. اگرچه وصل او چیز دیگری بود، فراتر از تفسیرهای خواجه.

سَیَّارَه عَشَق رَا مَهْيَا مَسَائِم  
ز اَشْكَالِ جِهَانِ نَقْطَه مَشْكَالِ مَائِم  
چون قصه عاشقان بی‌دل خوانند  
سرقصه عاشقان بی‌دل مائیم

و کم‌کم به خواب رفت، چون اکنون مطمئن تر بود که به هم می‌رسند. مثل پایان آن هفته که غیب شد.

## ۲

اما روز بعد هم انتظار کشیدن‌ها و دنبال او رفتن‌ها - و بی‌خبری - ادامه یافت.

از روز سوم دکتر شروع کرد به پرس و جو. و نگران شد. در خطبه عقد موقت آنها زمان معینی ذکر نشده بود، بنابراین علاوه بر عشق و احساسهای یگانگی، آنها مثلاً زن و شوهر محسوب می‌شدند. ولی دکتر همچنین نمی‌خواست هو راه بیندازد و کار را به نیروهای انتظامی بکشانند، یا حتی به نزدیکان و دوستان خود حرفی بزند، حتی به دکتر طریقتی که با هم محرم و یکدل بودند. مطمئن بود که پری کمال از این کارها و حرفها اصلاً خوشش نخواهد آمد. آدرس لعنتی خانه خاله کذایی در اهواز را هم نداشت، حتی اسمش را هم نمی‌دانست. فقط امیدوار بود حادثه ناجوری اتفاق نیفتاده باشد. در هنگام اجرای مراسم عقد موقت نام آنها در شناسنامه‌هاشان وارد نشده بود، و کسی نمی‌توانست در صورت خطر یا موارد اضطراری نام زوج را بفهمد و تماس بگیرد. بدین ترتیب فقط باقی می‌ماند نام «آزمایشگاه وحدت» که تنها چیزی بود که دکتر از زندگی بیرون پری کمال می‌دانست. تصمیم گرفت از این مسیر تحقیق را شروع کند.

ساعت ده صبح، قبل از اینکه از بیمارستان بیرون بیاید، با تلفن از

رؤسای اداری «درمانگاه شهید باهنر» کفیشه پرس و جوهای در باره این آزمایشگاه در منطقه کرد - ولی هیچکس از «آزمایشگاه وحدت» خبری نداشت. عجیب بود. آمد بیرون، رفت طرف ماشین تا سری به درمانگاههای خصوصی شهر و حومه بزند.

هفته off راننده زائر حامل بود و راننده موقتی را در اختیار دکتر گذاشته بودند، که خوشبختانه جوانی آبادانی بود، بچه جمشیدآباد بود و تمام شهر و منطقه‌ها را مثل کف دست خود می‌شناخت: اسمش ناصر جمشیدی و ظاهراً از تیپ فقیر و محروم و سختی‌ها کشیده محله جمشیدآباد بود، حدود سی سال، مجرد. دکتر سوار شد و از او خواست به تک تک آزمایشگاهها و درمانگاههای خصوصی شهر سری بزنند، گفت می‌خواهد مطلبی را بپرسد.

جمشیدی موتور ماشین را روشن کرد، اما قبل از حرکت گفت: «آقای دکتر اما آزمایشگاههای خصوصی هیچ‌جا هنوز نداریم... یعنی فکر نکنم، من که نشنیدم. فقط چند درمانگاه دولتی هستند که آزمایشگاه دارند: یکی همین «درمانگاه شهید باهنر» توی کفیشه. «درمانگاه ابن سینا» رو هم طرفهای ذوالفقاری داریم، «درمانگاه نیکوکاران» رو سر خیابان عروس داریم، و دو سه تا شبکه بهداری هلال احمر هم هست یکی توی خیابان پانزده، رضاشاه سابق، پشت موزه، یکی توی محله کارون، سه حوض، که قبلاً شیروخورشید بود، یکی هم توی جاده خرمشهر. بقیه آزمایشگاهها هنوز باز نشده‌ن. حتی کلینیک خود اداره بهداری و بهداشت آبادان، نزدیک شط، خیابان گمرک، هم هنوز راه نیفتاده.

دکتر نام تمام این اماکن را توی صفحه روز تقویم سررسیدش یادداشت کرد. «آزمایشگاه وحدت چی؟ نشنیدی؟ قبل از انقلاب یا در

یکی دو سال اخیر؟...»

«وحدت؟ نه آقای دکتر. بنده که نشنیده‌م.»

«بزن بریم تمام این درمانگاهها که گفتی، یکی یکی سر بزنی‌م... شاید کسی آنجاها بدونه، بشناسه. بجز کفیشه که خودم پرسیده‌م.»

«چشم...» بسم‌اللّهی گفت و گذاشت توی دنده و بطرف گیت خروجی بیمارستان راه افتاد. گفت: «ولی آقای دکتر بهترین جا برای فهمیدن محل یا وجود این آزمایشگاه که فرمودید خود «اداره بهداشتی و بهداشت» شهر آبادان و شهرستانه... اونجا تا حدی باز شده، راه افتاده.»

بطرف صورت پَکر دکتر که کنارش نشسته بود، نگاه کرد، تا ببیند نظرش چیست.

دکتر هیچی نشده از او خوشش آمده بود: نه برای اینکه اول «بسم‌الله» گفته بود، و مثل زائر حامل گوشت تلخ و پُرنغ و ناله زندگی نبود، بلکه برای اینکه فکر می‌کرد.

گفت: «فکر خوبی به. بریم اول یک سری به این اداره بزنی‌م. بلدی که؟»

«البته، آقای دکتر.»

از بولوار انداخت توی خیابان زند، آمد طرف خیابان گمرک. اینجا لب شط خرابیها بیشتر و وضع داغون‌تر بود. جمشیدی جلوی ساختمانی که ظاهراً دو طبقه و با چند اتاق طبقه بالا، و اندک بازسازی شده و شیک بود نگاه داشت. دکتر تمام راه ساکت مانده بود، بیشتر هنوز توی فکر خطر و حادثه‌ای بود که امکان داشت برای پری کمال در جاده سیل گرفته پیش آمده باشد. صدای جمشیدی او را به خیابان‌های زند و گمرک و به دنیای واقعیت عینی روز برگرداند:

«اینجاست، آقای دکتر.» دکتر سرفه‌ای کرد و قبل از اینکه بیرون بیاید، از جمشیدی خواست که همان‌جا توی ماشین بماند. اگر کاری بود، دکتر



می آمد خبرش می کرد. خودش با کارتهای شناسایی نظام پزشکی و کارت هویت شرکت نفت در دست بطرف محوطه ساختمان آمد. جلوی ساختمان حیاط و باغ کوچک سوخته ای بود. اخیراً دور و برش را چند بوته نخل آناناسی و گلهای شب بو و تاج خروسی کاشته بودند. دربان و نگهبانی وجود نداشت. دکتر رفت داخل. بنای ساختمان در واقع یک چیز قدیمی بود، آجری بتونی عتیقه، که انگار اقلأ پنجاه سال پیش زمان انگلیسیها ساخته شده ولی پس از هشت سال جنگ سرپا ایستاده بود - و دلتنگی می آورد. البته دیوارها بتونه کاری و رنگ کاری شده بودند. یک کلینیک کوچک هم یک طرف ته حیاط وجود داشت که ظاهراً در حال بازسازی بود.

داخل ساختمان هنوز بوی گچکاری و رنگ می داد. در جلوی راهروی ورودی میز «اطلاعات» بود، اما خالی. فقط به دیوار جعبه اعلانات و اطلاعاتی بود، قدیمی، با زمینه ماهوت سبز، که در آن نام و محل دوایر و واحدها و رئیس و معاون و امور اداری جدید روی یک کاغذ سفید نوشته شده بود. دکتر نام دایره مدارک و مجوز آزمایشگاههای طبی و اتوبیولوژی را پیدا کرد، که محل آن ته راهروهای پیچ در پیچ طبقه اول، در اتاق ۲۹ بود، و رفت پیدایش کرد.

مسلماً روز دکتر کیومرث آدمیت در این جهان نبود. وقتی به داخل اتاق رفت و خودش را با ارائه کارتها، به کارمند پنجاه شصت ساله تاس و آبرفته و ته ریش دار متصدی مجوزات معرفی کرد، او فوری آب پاکمی روی دست دکتر ریخت. آزمایشگاهی طبی تحت نام «وحدت» از آغاز کار برنامه های بازسازی شهر و بهداری و بهداشت شهرستان آبادان وجود نداشت، پرونده ای نداشت. اما چون مردک آبادانی ملایم و گرم و کمک کننده ای بود، و ارباب رجوعش را آدم کوچک و بی اهمیتی

نمی دید، اجازه خواست «برای حصول اطمینان مطلق» نگاه دقیق تری به پرونده‌ها و لیستهای موجود بیندازد. رفت پشت قفسه‌ها محو شد. اما هم‌اکنون «حصول اطمینان مطلق» منفی در اعماق سینه و در مغز دکتر منجمد و حک شده بود.

وقتی متصدی برگشت و نظر اولیه خود را مؤکداً تأکید کرد، دکتر فقط سرش را به پایین تکان تکان داد.

«قبل از انقلاب هم نبوده؟ - حوالی کفیشه و میدان کلاتنری و آنجاها؟...»

«نه خیر، آقای دکتر. بنده خودم قبل از جنگ اینجا کار می‌کردم.»  
 «یا شاید به اسمی نظیر «وحدت»؟ شاید من اشتباه می‌کنم. کمی ناآشناکه هستم.»

مردک پشت کله تاس را خاراند. «والله در آن حوالی ما «آزمایشگاه طبی بیولوژی دکتر مشکات» را داشتیم - که بعد از شروع جنگ تخلیه کردند، و دکتر خودش هم رفت امریکا. محل آن هم حالا بطور کلی مصادره شده.»

«و این روزها هیچگونه تقاضای بازسازی و برنامه‌ریزی و ادعای مالکیت «آزمایشگاه وحدت» نشده؟»

«نه از طریق ما. و اینجا هم اولین جایی است برای تسلیم و تأیید هرگونه پرونده و مجوز.»

«متشکرم، به هر حال.» آهی کشید و بطرف در راه افتاد. تازه در را باز کرده بود که صدای متصدی دایره مجوز از پشت سرش آمد:

«موفق و مؤید باشید، آقای دکتر... امیدوارم به «وحدت» تان برسید.»  
 دکتر سر برگرداند و نگاه پکر دیگری به مردک انداخت. پیرمرد آبرفته گرچه این سخن را با مزاح دوستانه گفته بود، اما انگار به راستی که چشم

جانش باز بود. شاید آن «وحدتی» که تکنیسین زیبا پری کمال خواسته بود، آزمایشگاه نبود. دستی تکان داد و با خداحافظی بیرون رفت.

ساکت و مات برگشت توی ماشین، و در پیچیدگی و تشنّت فکر به بیمارستان برگشت. هنگام نماز ظهر هم بود و یک‌راست به نمازخانه آمد، تا مدتی با خداوند غیب و پری کمال هرجا بود خلوت کند. باید توضیحی برای این حقایق پُر راز و رمز عجیب بیندیشد. پری کمال کسی نبود که چیزی نادرست به او یا به احدی گفته باشد.

بعد از نمازهای ظهر و عصر، موضوع «آزمایشگاه وحدت» را با دکتر طریقتی پیر هم درمیان گذاشت، بدون اینکه نامی از پری کمال به لب آورد. طریقتی هم حرفهای متصدی دایرهٔ مجوز و اسناد آزمایشگاههای طبی خصوصی آبادان را تأیید کرد. و دکتر کم‌کم به این نتیجه رسید که خود پری کمال تنها کسی است که می‌تواند بیاید و موضوع را روشن سازد. و می‌آمد و روشن می‌ساخت. مگر او اصل راستی و حق و عشق نبود؟... مگر اینکه موضوع و فلسفه‌های دیگری درکار باشد که از آن چیزی به عقل دکتر آدمیت نمی‌رسید. جز صبر. پری کمالی که او دیده بود، و به هم پیوسته بودند، اهل شوخی و فانتری و این جور کارها نبود.

اما آن روز غروب، پس از یک سرکشی بیهوده دیگر به خانهٔ او در شهر، در ۳۷۱ هم پیامی یا خبری از پری کمال وجود نداشت. دکتر بعد از افطار و نماز و مقداری کار روی پرونده‌های بخش، بقیه شب را با کشف‌الاسرار مشغول شد. کتاب امشب انگار کم‌کم مایهٔ دوستی اش را با صاحب پیر و صوفی آن بیشتر منعکس می‌کرد، تا الهام‌دهندهٔ اولیهٔ جوان و زیبای آن... و میثاق ازدواج موقت و عبادت و درویشی و عرفان. اما تنهایی و حیرت هم چیزی نبود که دکتر انتظار داشته باشد. آیا پری کمال که یک هفتهٔ تمام در کنار او حیّ و حاضر و در عشق بود، باز می‌گشت؟ یا

– زبان لال – فقط یک خانم جوان دنیوی زرنگ بود، که آمده بود، او را به تور زده و بزرگترین و شیرین‌ترین شوخی زندگی اش را با او انجام داده بود؟ کلید خانه دو طبقه قشنگ را هم که خالی بود به نحوی گیر آورده و از آن استفاده می‌کرده بعد ول کرده و دنبال خوشیهای دیگر زندگی خودش رفته بود؟...

تصمیم گرفت با کتاب بزرگ شب برای فال و سرگرمی مشورتی برای آینده‌شان بکند، خیری بخواهد. و دست بر قضا سوره مبارکه «قیامت» آمد، و دکتر لبخندی زد. ضمناً فال «خوب» هم بود. «لا اُقِسم بِیَوْمِ الْقِیَامَةِ...» سوگند می‌خورم به روز قیامت. و خواجه عبدالله انصاری هم در تفسیر ادبی عرفانی آن می‌گفت:

ای زهر غم تو شد مرا آب حیات  
وی عشوه تو مرا بود راه نجات  
گفتی بده جان تو ای مه حور صفات  
جان از تو مرا دریغ باشد هیئات

آیا دیدار آنها به قیامت می‌افتاد؟ – نزد خداوند، در بهشت – که پیر طریقت انصاری در تفسیر روایت می‌کرد: در بهشت سه چیز در انتظار نیکوکاران بود: سماع و شراب و دیدار. دکتر بدش نمی‌آمد اقبالاً از رقم دوم امشب اندک کسب فیضی می‌بود. اما امشب جز تنهایی و انتظار نصیبی نبود، و خواب و آرامش هم به آسانی نمی‌آمد.  
ظاهراً ساعت‌های بودن در سالن ترانزیت کذایی زمان ساده و جای آرام نبود.

از آن سخت‌تر، پری کمال «یگانگی» با عشق و خداوند را با مرگ

شیرین توأم نموده بود: از قول سنائی گفته بود: بمیرای دوست پیش از مرگ / اگر خوش زندگی خواهی...  
 دکتر دست دراز کرد و جعبه قرصهای خواب را برداشت. انگار امشب اقلأ پنج تا ده میلی گرم فیض خوش بود.

## ۳

روز سه شنبه صبح، پس از چهار ساعت کار در بخش قلب و راه اندازی دستگاه سیستم اندازه گیری گازهای خون - که این روزها به تلاش خودش و همت و پیگیری طریقتی از تهران تهیه و ارسال شده بود - دکتر حوالی یازده تصمیم گرفت پیگیری کامل و دقیق تری از وضع و وجود خانه پری کمال به عمل بیاورد. شاید برای حصول اطمینان بیشتر لازم بود. برای خودش هم لازم بود. باید مسئله ناپدید شدن پری کمال را در مغز کم کم در حال جنون خود حل کند، یا...

چون راه زیادی نبود قدم زنان آمد، از گیت خروجی بیمارستان شماره ۲ خارج شد و بطرف کوچه خانه او به راه افتاد. سر کوچه، دکانهای آشی، کله پزی و نانوائی همه باز بودند و رتق و فتق امور خیابان سوت و کور در جریان بود - حتی خانه ای که بعنوان «شهرداری ناحیه یک» فعالیت داشت و در آهنی آن باز بود.

نه کوچه، جلوی ساختمان دو طبقه مرمینما ایستاد و نگاهی به کل ساختمان انداخت و زنگ زد. قلب خودش تپش های تندتر از نرمال داشت.

کسی زنگ را جواب نداد، که دکتر زیاد انتظار هم نداشت. پس از دو

سه زنگ بیهوده دیگر، مأیوس نشد و با تصمیم قبلی آمد به پرس و جواز همسایه‌ها پرداخت - دنبال حقایق و واقعیت‌های صحیح و منطقی. حتی با «شهرداری ناحیه یک» کذایی.

اما در سراسر کوچه، گذشته از خانه شهرداری، فقط پنج یا شش خانه بازسازی شده و مسکونی به نظر می‌رسیدند، بیشتر عرب‌تبار. دو خانه اولی که دکتر زنگ یا در زد، و جواب دادند، هیچکدام خبری از صاحب خانه‌ای به اسم خانم کمال یا آن «ساختمان دوطبقه گنده» ته کوچه نداشتند. یکی از آنها که عرب بود و تازه با خانواده‌اش از سده به این ناحیه آمده بودند - و دیگری خانواده‌ای اصفهانی - آبادانی که آنها هم تازه از اصفهان آمده و در اینجا زیاد آشنا نبودند. پیرمرد اصفهانی خانه دوم گفت مطمئن نیست، ولی حدس زد خانه اخیراً بازسازی شده و خالی است، چون رفت و آمدی نداشت. اما زن صاحب‌خانه سومی، که کنار ساختمان شهرداری بود، زن یک دکاندار قدیمی آبادانی از آب درآمد، که خانه و همه چیز را می‌شناخت. اخبار واقعیت خوفناک را او در مغز دکتر منفجر ساخت.

«بله آقای دکتر، اون خونه و ساختمون دوطبقه با حیاط و همه چی مال آقای مهندس عباس لفظی از کارمندهای قدیمی شهرداری مرکز... سالها و سالهاست ملک او نا بوده، و حالا هم قشنگ و شیک بازسازی کرده و گذاشته‌ن برای فروش... میتونید از معاملات ملکی نبش خیابون زند و امیری پرسین. خود مهندس هم ته همون خیابون بالاتر از مسجد، نزدیک میدون خونه داره. شوما خریدارین؟»

«مهندس عباس لفظی؟ فکر کردم مال یک آقا و خانمه، که آن آقا هم شهید شده. رضا کمال...»

«وا... میتونین برین از دفتر همین شهرداری ناحیه‌م پرسین. همین

بغل. مال حاج آقا لفظی بوده...»

اما دکتر خودش را نباخت. «بینم... فعلاً در کرایه کسی نیست - اون ساختمون؟»  
«فکر نکنم.»

«به بنده گفته شده بود ساختمان متعلق به آقای رضا کمال و خانمش است - که شوهرش اوایل جنگ شهید شده.» تکرارش انعکاس عیب روحیه خودش بود.

زن چادری لبخندی غمگین زد. «نه آقای دکتر... براتون قصه گفته‌ن. خونه مهندس رضا کمال طفلک اون روبرویی به - که بمب خورده خراب شده.» با دستهای رنگ حنا گرفته‌اش به خرابه درست روبروی ساختمان مرمزنا اشاره کرد. دیوار خرابه کاهگلی - آجری، با ماژیک قرمز، مارک عدد ۷ بلوک ۱۸۲ که حالا بدتر از همیشه توی چشم می خورد.

دکتر مدتی - که تا حدی طولانی‌تر از فاصله ازلیت تا ابدیت بود - مات به عاقله زن آبادانی، بعد به خرابه، نگاه کرد. بالاخره برای اینکه همسایه کوچه را که مشکوک شده بود مشکوک‌تر نکند، گفت: «ممنون، متشکرم خانم. خدا نگه دارتون باشد. فقط یک سؤال دیگه. شما از شهادت برادر رضا کمال و خانم بیوه‌ش خبری ندارید؟»

«نه والله. اونها اینجا بوده‌ن که ما آخرهای ماه اول جنگ تخلیه کردیم و با موتورلنج رفتیم ماهشهر... و بعد بهیهان. اما اونها خیلی خوب و عاشق اسلام و سپاه بودند. بعدها از این و آن شنیدیم رضا کمال شهید شده و خونه‌شون رو هم که می‌بینین، با خاک یکسونه. میتونین از «بنیاد شهید» سؤال کنین. اونها همه جور اسناد و مدارک و این جور چیزها را دارن.»

«بله، بله. باید ببخشید مزاحم شدم. خانم‌شون چی؟ ایشون چطور

شدند؟ شما خبری دارید؟»

«خانم شون پری خانم و نمیدونم. او اینجا جزو بسیج و هلال احمر کار می‌کرد که ما رفتیم.»

«اخیراً نیامدند اینجاها؟ با یک زنوی سفید؟»

حالا زن صاحب‌خانه ماتش برد. «نه... ما که ندیدیم. خبرهای جورواجوری هست این سالها... بعضی‌ها میگن مونده شهید شده... بعضی‌ها میگن رفته اهواز پیش مادرش و خاله‌ش زندگی میکنه. مام که تازه از بهبهان برگشتیم خبر درستی نداریم. فقط میدونیم خونه‌شون هنوز خرابه و بی صاحب و مدعی مونده...»

«شهید شده؟»

«چمدونیم واللّه. هشت سال جنگ و حالا هم سه چهار سال میگذره و هزاران هزار نفر کشته شده. خونه ویرانه‌م بی صاحب.»  
دکتر مات سرش را به پایین تکان داد، و دیگر تحمل نداشت.  
«متشکرم خانم. خدا نگه دار.»

زن چادرش را مرتب کرد: «الهی خداوند خودش همه رفتگان را غرق دریای رحمت خودش بگردونه. چه زن و شوهر عزیز و پاک و نازنینی بودند... دل‌باخته خدا و انقلاب و اسلام...»  
«خدا حافظ.»

«خبیر پیش آقای دکتر.»

دکتر با قدمهای لرزان برگشت نه کوچه، جلوی خرابه ۷ - بلوک ۱۸۲. ایستاد و چند دقیقه‌ای ویرانه دردناک و دلخراش و آکنده از راز و رمز را نگاه کرد. هنوز گنجشک‌ها اینجا و آنجا، وسط کورت خاک و خاشاک، خیلی زرتنگ و دنیوی از رحمت خوب علفهای هرزه و کرمها تغذیه می‌کردند. به قول خواجه عبداللّه حیرت اندر حیرت هم نبودند. و دکتر



کم کم داشت یک چیزهایی را می فهمید. وقتی هم که هنگام بازگشت به سرکوچه، به خانه شهرداری سری زد و یک مأمور دفتردار تعلق خانه خرابه ۷ - بلوک ۱۸۲ را به شهید رضا کمال تأیید کرد، میزان حیرت و احساس فهم آخر تغییر نکرد.

## ۴

بقیه آن روز، هرچه بود، به عبادت و کار و سکوت و کشف های دردآورتر گذشت. عصر، هنگام کار در «درمانگاه شهید باهنر» گهگاه قلبش طلب می کرد که چند قرص آرامبخش قوی برای تمدد اعصاب بخورد - که روزه نمی گذاشت، و به نحوی هم نمی خواست. باید وقایع و راز و رمزهای این ماجرا را با هوشیاری و قلب پاک تحمل می کرد و می فهمید. شاید این تبصره به زبان نیامده ای از میثاق بود.

نزدیک غروب، وقتی از درمانگاه بیرون آمد، سر راه برگشتن به خانه از راننده جوان خواست جلوی حسینیه اصفهانیه توقفی بکند. تصمیم داشت از روحانی قدیمی حسینیه، قبل از شروع نماز مغرب، دیداری و سؤالی بکند. و در این توقف و پرس و جو بود که بمب بعدی در مغزش به انفجار پیوست.

راننده آمد، بعد از چهارراه زند، نرسیده به خیابان گمرک، سر فرعی اول دست راست جایی پارک کرد. دکتر باز او را توی ماشین گذاشت و خودش تنهایی آمد طرف حسینیه. این راهی نبود که آن روز غروب پری کمال او را آورده بود، ولی راننده به او یادآوری کرده بود که در ورودی اصلی حسینیه توی کوچه پشت است. دکتر تنهایی و بدون کیف

سامسونایت، وارد کوچه اول شد و پس از چند قدم جلوی در بزرگ مسجدی رسید که در بالای آن نام «باب‌المراد» بطور زیبایی وسط کاشی‌های آبی با قلمکاری ظریف و با خط نستعلیق خوب نقش بود. ولی آنجا فقط حیاط و شبستان کوچکی داشت، خالی، با آثار ترکش به همه جا که دکتر بیچاره را به حیرت تازه‌ای انداخت. راهی هم به جایی نداشت. از حیاط آمد بیرون، کوچه را طی کرد و پیچ خورد تا در کوچه پستی در عقب حسینیه را پیدا کرد با تابلوی «حسینیه اصفهانیه» اینجا هم به نظرش ناآشنا آمد. در حسینیه بسته، و فقط در کوچک کنار آن باز، و احتمالاً متعلق به خدّام حسینیه بود. چندتا بچه جفل آنجا بازی می‌کردند و پیرمردکی ریزه جلوی در کوچک نشسته بود، هیچ کاری نمی‌کرد.

دکتر جلوی مردک رفت و بعد از اینکه مطمئن شد از خدّام حسینیه است، سلامی کرد و وجهی برای انداختن در صندوق خیرات به او داد. «می‌خواهید داخل حسینیه را تماشا کنید، آقای دکتر. هنوز تعطیله اینجا. دارن خرابیها و خسارات رو بازسازی و ترمیم می‌کنند.»

«بنده فقط می‌خواستم چند لحظه‌ای خدمت حاج آقا دهدشتی برسم. عرض کوچکی داشتم.»

خادم با حیرت روی کلاه نمدی‌اش را خاراند. «کدوم حاج آقا دهدشتی؟»

«حاج آقا دهدشتی که روحانی اینجا بودند، عقد می‌کردند.»

«که سالها پیش محضردار بودند؟»

«بله - ما چند وقت پیش خدمتشان رسیدیم اینجا.»

خادم سرش را تکان تکان داد. باید سالها و سالها پیش بوده باشه... «مقصودت چیه... مگر اینجا نماز جماعت را پیشوایی نمی‌کنند؟ مگر

دفتر کوچکی اینجا نداشتند؟...»

«چه دفتری؟ اینجا که فقط حرم حسینیه است. اون پشت هم حیاط مسجد «باب‌المراد». اونجام که دفتری نیست.»

«ما سه هفته - نه دو هفته پیش خدمتشان رسیدیم.»

خادم آه دردباری کشید، و سرش را بدجوری تکان‌تکان داد. گفت: «کجای کارید بابام‌جان، آقای دکتر... حاج آقا ده‌دهشتی سال اول جنگ در همین جا شهید و مرحوم شدند. ما شبانه دفنشان کردیم. حجت‌الاسلام آیت‌الله حاج آقا جمعی هم که فامیلشان بود حضور داشتند. نماز میت خواندند... خدایا مرزدشان... ما -»

دکتر باز دیگر نمی‌شنید. اما اگرچه مات و منگ بود، این تکان به نحوی کوبنده‌تر از تکان قبل از ظهری نبود. یا داشت عادت می‌کرد، که عشق و مرگ و فنا و بقا در کله‌اش در هم موج بخورند. از خادم تشکر کرد و به علامت خدا حافظی فقط دست بالا آورد. بعد با قدمهای لرزان و تقریباً تلو تلو خوران بطرف ماشین برگشت.

در خانه هم البته خیر و اثری از پری کمال نبود - همانطور که از خانه عشق و درویشی آنها جز تل خاک اثری نبود، و همانطور که از واقعیت مراسم عقد و حاج‌آقای عاقد عاملی موجود نبود. تنها چیزی که وجود داشت پری کمال غیب بود - در روح و قلب او، و بی دلیل و مدرک و عقل و برهان و منطق. فقط میعاد. جسم دنیوی و روح پرتلاطم خود دکتر کیومرث آدمیت در حال مسخ بود، - منتها با سامسونایت و پرونده‌های پزشکی و قرارداد موقت با بهداری شرکت ملی نفت ایران، ساکن مهمانسرای ۳۷۱ بریم.

در تمام تار و بود روحش کوچکترین سایه شک و تردیدی نبود که خودش باید چه کار کند. باید می‌ماند و به پری کمال باز ملحق می‌شد.

عشق او عشق و میثاق او میثاق بود: نه ول کردن و سفر به تهران و پاریس و لندن و لوس آنجلس. پری کمال، پری کمال آدمیت بود، می آمد. بعد از افطاری و چندتا قرص آرامبخش و قرصهای لازم برای قلب، و نماز، و با خلسه می ناب خواجه، باز سر سجاده نشست و تفأل دیگری با کتاب آسمانی زد. امشب سوره مبارکه «حدید» آمد و باز «خوب» و نیک... چون از امشب انگار خطها کم کم و بدون حیرت کشیده می شد. یا کشیده شده بودند. هُوَ الْأَوَّلُ وَ هُوَ الْآخِرُ، هُوَ الظَّاهِرُ وَ هُوَ الْبَاطِنُ... خواجه عبدالله انصاری در این تفسیر، هم از گمشدگان مات دنیا و مافیها بود و هم نبود - و مثل خود دکتر، شناگر تشنه و تنهای شب...

حیرت اندر حیرت است و تشنگی در تشنگی  
 گه گمان گردد یقین و گه یقین گردد گمان

پری کمال راست گفته بود که سالن ترانزیت، پیچیدگیها و دردها و ریاضت‌های زیاد داشت - بی منطق و حتی فلسفه. حالا پری خودش کجا بود؟ - راز دیگری بود. یک تماس. یک پیام. حتی یک تلفن. اما بدش هم نمی آمد: او اهل تلفن و تماس و پیغام و پسغام نبود. می آمد، تکان می داد، عشق و یگانگی مطلق داشت، و می رفت... تکان بعدی چه وقت بود. آیا می شد با آمدن و در تکان بعدی، او را با خودش ببرد؟ از ساعات و روز و شبهای حیرت اندر حیرت خوشش نمی آمد. دلش تنگ بود. تلفن زنگ زد.

دکتر در جایش تکان خورد. نیرویی از امعاء و احشاءش به او گشت که پری کمال است. یا مربوط به اوست. پس از چند ثانیه، زائر عندالله که تلفن را جواب داده بود آمد در زد و گفت: «آقای دکتر تلفن شمارو

می خواهد.»

دکتر تندی از جا بلند شد و پرسید: «کیه؟ خانمی به؟»

«آقای دکتر طریقتی هستند، آقای دکتر.»

«اوه...» پری نبود، اما پیر طریقت آنها بود.

آمد گوشه را برداشت و سلام و احوالپرسی کرد. طریقتی پیر ظاهراً کمی نگران بود که چرا دکتر آن روز ظهر برای نماز ظهر به نمازخانه نیامده است. «همه چیز روبه راه است به خواست خداوند آقای دکتر؟ سلامتید انشاءالله؟ گفتم خدمت برسیم، مزاحم شوم، سلامی عرض کنم، مستفیض بشوم.»

دکتر آدمیت او را مطمئن ساخت که سلامت است، و با کمال میل پذیرفت، خواهش کرد تشریف بیاورد، سرافرازش کند. گفت: «اتفاقاً دلم کمی گرفته بود... نعمتی خواهد بود.»

«دل به دل راه داره، آقای دکتر. حدس زدم امروز اشتغال ذهنی خاصی داشتید.»

خواست مثل پری کمال بگوید کجاش و دیدی، گفت: «بسیار خوشحال میشم. منتظرم.»

«هشت و نیم خوبه؟ بنده زیاد دور نیستم.»

«چه بهتر.»

وقتی طریقتی پیر آمد، و مدتی را به احوالپرسی و اوضاع کار و تدارکات بیمارستان گذرانادند، دکتر مبحث سوره «حدید» را پیش کشید، که آن شب با دقت بیشتری خوانده بود، و تفسیر آن هنوز روی میز باز بود.

طریقتی گفت: «به به. چه حرف آخری.» ظاهراً او هم این سوره را بلد بود و به بند جانش وصل. وقتی صحبت کرد، انگار علاوه بر تمام سوره

تمام ترجمه لفظی و ادبی و عرفانی آن را هم حفظ است. «اول است به ازلیت، آخر است به ابدیت، ظاهر است به احدیت، و باطن است به صمدیت... به عطا اول به جزا آخر، به ستایش ظاهر و به وفا باطن...»  
 دکتر پس از مدتی بحث در تفسیر این سوره، بالاخره تلاش کرد کمی هم به عقده و انفسای حیرت اندر حیرت امشب خودش بپردازد. پرسید: «جناب طریقتی، شما قبل از جنگ، یا باید بگویم سالهای انقلاب اسلامی، در اینجا، در آبادان، زوجی به نامهای رضا و پری کمال نمی شناختید؟ هر دو ظاهراً از دانشگاه شیراز فارغ التحصیل بودند، ازدواج کرده و اینجا در شهر کار می کردند...»

و تعجب نکرد که طریقتی آنها را بسیار خوب می شناخت. خوشحال شد. پری و رضا کمال اقلأً واقعی و مال این دنیا بودند. طریقتی گفت: «بله رضا کمال خودش مهندس راه و ساختمان بود و در سازمان آب کار می کرد. خانمش هم فکر می کنم لیسانس بیولوژی بود و در بیمارستان دکتر اقبال کار می کرد، که قبلاً معرف حضورتون هست - و حالا شده «درمانگاه شهید باهنر». ما از ایشان می خواستیم بیایند توی شرکت، اما او می خواست برای طبقه محروم احمدآباد و کفیشه و خلاصه مستضعف کار کند. هر دو با ایمان و پاک، متعهد، و به اطاعت از رهبریهای امام مسلمان انقلابی بودند. من آنها را در سال پیروزی انقلاب در «حسینیه اصفهانیه» زیاد می دیدم - که می گفتند از خانه شان زیاد دور نبود.»

«گویا رضا رفت داخل سپاه و اوایل جنگ شهید شد.»

«بله، شنیدم. خدا ما را ببخشه. اما متأسفانه ما هفته دوم شروع جنگ، بخاطر ترس و ناراحتی خانم و بچه ها آبادان را ترک کردیم و رفتیم شیراز، منزل خواهرم. اما وقتی من خودم بعد از عید تنها به آبادان آمدم تا اثاث

زندگی را جمع کنم و از راه چوئبده بهمنشیر با موتورلنج از شهر خارج کنم (چون تمام جزیره آن موقع در محاصره عراقیها بود) - شنیدم اون طفلک، یعنی رضا کمال هفته قبل شهید شده...»

«خانمش چی؟»

«خانمش شنیدم، ماند آبادان. یا در آن تاریخ در آبادان بود. اما چون اون موقعها شهیدان و مرده‌ها را، (از خوف دیدبانها و تیراندازیهای عراقیها) شبها چال می‌کردند و چون شهر زیر بمب و گلوله باران مداوم بود مراسم ختم و شب‌هفت آنچنانی گرفته نمی‌شد، بخصوص در «حسینیه اصفهانیه» لب شط. من ندیدمش. اما شنیدم در آبادان مانده و به پشت جبهه و گروههای امداد خدمت میکنه - بیشتر توی درمانگاه کفیشه...»

«کدوم درمانگاه؟»

«مطمئن نیستم. شاید در همان بیمارستان کذایی که الان شما عصرها هستید. یا شاید هم در درمانگاه هلال احمر یا شیر و خورشید سرخ در محله کارون، سه حوض... مطمئن نیستم. چون کم اینجا ماندم. و دیگه مبرنگشتیم تا سال بعد از امضاء قطعنامه.»

دکتر نفس بلندی کشید. بعد گنت: «مطلبی در این زمینه هست که باید عرض کنم، یا مقداریش را عرض کنم و کمک بخوام. شاید باید زودتر از اینها خدمت تون می‌گنتم...» کمی سکوت کرد.

«چه مطلبی؟»

«نزدیک سه هفته پیش، یک روز جمعه که بنده، کمی ناجور و مثل گذشته غریزه، در دفترم بودم، و بعد از ناهار روی پرونده‌ها کار می‌کردم، خانم نسبتاً جوانی تقاضا کرد و به دفتر من آمد. خودش را خواهر پری کمال معرفی کرد.»

«پری کمال؟» حیرت طریقتی پیر هم کم نبود.

«تقاضای اطلاعاتی داشت برای وسائل و ماتریال یک آزمایشگاه طبی بخش خصوصی در کنیشه. ظاهراً خانم بسیار مؤمنه و متعهد و فهمیده‌ای بود - حتی در حد عرفان - و خیلی هم به چشم و دل پاک نگاه کنیم زیبا.» طریقتی هنوز میزبانش را با حیرت نگاه می‌کرد. اما با لبخند گفت: «یادم هست یه روز فرمودید ولی یک پری از آسمان هفتم چیز دیگه‌ای به... مدرک شناسایی چیزی نشان داد؟»

دکتر نفس بلند دیگری در سینه فرو داد، بیرون دمید، به مبل تکیه داد و پاها را به آرامی روی هم انداخت. «نه خیر آقای دکتر...، برای ایشون، و در سطحی که ما صحبت می‌کردیم، این چیزها لازم نبود... ولی من قول دادم هرگونه خدمتی از طرف بخش قلب و تدارکات ما و همچنین شخص شما، که نام بردم، در اختیارشان قرار خواهد گرفت.» از بقیه ماجرا و میثاق و ملاقات بعدی و عقد خودش با پری کمال چیزی نگفت. ضمناً یادش افتاد هفته بعد که پری بازگشت و در «حسینیه اصفهانیه» آن مراسم اجرا شد، حاج آقا دهدشتی، یا هر که بود، شناسنامه و مدرک هویتی نخواست و چیزی کتبی ضبط نشده بود، هیچ اثری از پری کمال هیچ جا باقی نمانده بود. حتی دو دفعه‌ای هم که پری کمال هنگام ظهر به دفتر دکتر در بیمارستان آمده بود، خانم بختیاری منشی دکتر برای ناهار رفته بود بیرون و او را ندیده بود. تنها کسی که آنها را با هم دیده بود حاج آقا دهدشتی روحانی محضردار آبادان بود - که او هم در جنگ - ده سال پیش به لقاء الله رسیده بود!

طریقتی کنجکاو پرسید: «آیا این خانم آمد پیگیری کرد؟» از فنجان چایش نوشید.

«زیاد نه. فقط در واقع یک بار آمد، مدتی گذشت، فراری گذاشتیم،



ولی او مدتی است نیامده، سرقرار حاضر نشد... و من تا حدی ناراحتش هستم. فکر کردم نکند حادثه‌ای اتفاق افتاده باشد. می‌رفت اهواز و می‌آمد. در حال و اوضاع فعلی، و سیل جاده‌ها، کمی ناراحتش شدم... امشب که شما زنگ زدید و آمدید به ذهنم رسید، شاید شما بشناسید او را...»

طریقتی ریش پروفیسوری سفیدش را خواراند. «والله چه عرض کنم.» کمی توی فکر رفت، سرش را هم انداخت پایین. انگار نکته‌ای را می‌دانست، یا مطمئن نبود، یا دل گفتن آن را نداشت. به‌رحال چون دل جهان‌بین داشت و مشغولیت فکری دکتر را هم احساس می‌کرد، گفت: «خیر است به امید خداوندگار.»

دکتر: «پرسید شما آدرسی یا تلفنی برای تماس با ایشان دارید؟ یا کسی را می‌شناسید که با ایشان آشنایی نزدیک داشته باشد، که راهنمایی کند؟»

طریقتی سرش را بلند کرد، و می‌خواست چیزی بگوید، یا بی‌رسد، ولی سکوت کرد. انگار هنوز مطمئن نبود. بالاخره گفت: «اتفاقاً بله. بنده دوست مشترکی با رضا کمال داشتم، یا داشتیم تا موقعی که اون شهید زنده بود - که حالا در «هلال احمر» آبادان کار می‌کنه: برادر حسین زاهدی. او با رضا در سالهای انقلاب و اوایل جنگ اینجا همکار و هم‌سنگر بود، و با زندگیش هم آشنایی کامل داشت. خانم‌هاشون هم با همدیگر آشنا بودند. این زاهدی یکی از انسان‌های نادر آبادانه که در تمام سالهای انقلاب و جنگ، خوزستان را ترک نکرد. باید با ایشون تماس بگیرید. زاهدی میتونه هرگونه اطلاعات مطمئن و مسلم را دست اول در اختیارتون بگذاره. خوب... امیدوارم.»

«چه جور می‌شه با ایشون تماس گرفت؟»

«متأسفانه بنده الان تلفن منزل و محل کارش را همراه ندارم. ولی میتونم وقتی برگشتم منزل فوری تلفن کنم، بگویم با حضرتتعالی اینجا تماس بگیره... یا تلفن هاش را بدم سرکار خودتون تماس بگیرید.»  
 «بله، این بهتره... چون اینطوری اورژانس نیست، که توی خونه مزاحمش بشم. این وقت شب.»

«بعله بگذارید به خواست خداوند...» بعد گفت: «همونطور که خودتان اول شب ذکر فرمودید هُوَ الْاَوَّلُ وَهُوَ الْاٰخِرُ... هُوَ الظَّاهِرُ وَهُوَ الْبَاطِنُ... همان آسمان هفتم و هفت آسمان هم که فرموده بودید تمثیلی از بخشی از ظاهر و باطن خداوند یکتاست.»

آن شب بعد از اینکه طریقتی رفت، همانطور که قول داده بود بزودی باز تلفن زد و شماره‌های برادر زاهدی را به دکتر داد. بقیه شب برای دکتر با حالت هجران و انتظار غیرعادی در تمام طول زندگانی‌اش گذشت. گرفتار عشق و درگیر و دار عجیبی بود زیبا، ولی توأم با بقا و فنا و این عشق با خدای غیب توأم بود.

بعد از حمام و نماز عشاء، قبل از خواب باز ساعتی را با ترجمه و تفسیر سوره «بقره» که پری کمال - یا هرکه بود - گذراند، آیه‌ای که در اولین روز دیدارشان به آن اشاره کرده و با آن دکتر را از خواب پنجاه و پنج ساله بیدار کرده و برانگیخته بود. تفسیری از آیه ۸۹ این سوره، امشب حرف اعماق سینه او را هم می‌زد:

ای ماء برآمدی و پنهان گشتی  
 گرد فلک خویش خرامان گشتی  
 چون دانستی برابر جان گشتی  
 ناگاه فرو شدی و پنهان گشتی

## ۵

صبح چهارشنبه، حدود هفت و ربع، دکتر از دفترش در بیمارستان به دفتر برادر حسین زاهدی در «هلال احمر» در محله کارون (سه حوض) آبادان زنگ زد - یعنی گفت خانم بختیاری شماره را برایش گرفت، وصل کرد. اما خواهری که آن طرف خط تلفن را جواب داد گفت برادر زاهدی برای مأموریت به اهواز رفته‌اند... امروز تشریف ندارند... چه موقع برمی‌گشتند؟ احتمالاً فردا. نزدیکیهای فردا ظهر زنگ بزنید.

پس اینطور بود. و سرانجام دکتر باز به بختیاری وصل کرد و دستور داد شماره تلفن دفتر و منزل دکتر کیومرث آدمیت و مقام ایشان را برای زاهدی بگذارد - با این درخواست پیام کتبی که آقای زاهدی در فرصت مناسب تماسی بگیرند...

و بدین ترتیب حال انتظار و هجران و بی‌خبری دست‌کم بیست و چهار ساعت دیگر ادامه یافت - با اجرای یکطرفه مناد میعادشان توسط دکتر. با کار در بخش قلب و عروق بیمارستان شرکت نفت، سرکشی به موارد اورژانسی C.C.U.، چک‌کردن وسایل تازه، ظهر نماز در نمازخانه بیمارستان کنار طریقتی، عصر کار در درمانگاه کفیشه، و شب عبادت از صمیم دل و سرش توی کتاب. آن روز ظهر، در نمازخانه، طریقتی در باره نتیجه تماسش با برادر زاهدی پرسیده بود. دکتر گفته بود که برادر زاهدی در اهواز است. طریقتی از دکتر خواسته بود که صبر کنند و بردباری داشته باشند که «در خصال» شان بود. با صبر و نیکوکاری و عبادت همه چیز به خواست خداوند به نتیجه مطلوب می‌رسید. زوجی که آنها بودند - رضا

و پری کمال - واقعاً در اوج رحمت خداوند بودند. الله باری تعالی غیب بر آنها عیان بود. فقط پری کمال غایب بود. دکتر کمی او را بربر نگاه کرده، بعد آهی کشیده و چیزی نگفت. چیزی برای گفتن نبود.

«امروز هم روزه هستید، آقای دکتر؟»

«بله، ما تصمیم گرفتیم - یعنی بنده تصمیم گرفتم - امسال یک هفته به پیشباز ماه مبارک بروم... بنده که خیلی به خداوندگار بدهی دارم. ضمناً هم عبادت خوبی است، هم برای سلامتی مؤثر.»

طریقتی با تمجید، و کمی هم حسرت، سرش را به آرامی تکان تکان داده و گفته بود: «قبول باشد، آقای دکتر، به حق خداوندی خدا.»

اما پنجشنبه صبح تنها کسی که از آدمهای شناس و دور و بر این روزهای دکتر آدمیت بود سر و کله اش پیدا شد و عرض ارادت کرد، راننده همیشگی اش زائر حامل بود. در پایان off یک هفته ایش از سربندر. دکتر داشت آماده می شد به نمازخانه برود که زائر آمد داخل دفتر سلام کرد و خود را آماده خدمت اعلام نمود. اما دکتر با حیرت در جای خود مات ماند. زائر امروز می لنگید و سر و صورت و وضع جسمانی اش هم داغون بود. گوشه چشم راست و در حقیقت تمام گونه و گیجگاه آن سمت صورت خونمردگی و کبودی خیلی بدی داشت. سیگار هم که می کشید، مدام دست روی خونمردگی ظاهراً دردناک می گذاشت. دور میچ های جفت دستهایش هم دو حلقه خونمردگی کبود و مایل به قهوه ای تند دیده می شد. رنگ زرد صورت تکیده و چشمهای گودرفته اش هم خوشگل نبود.

دکتر ایستاد، با حیرت پرسید: «چه شده، زائر؟»

ولی زائر فقط سرش را تکان داد و در حالی که اشک توی چشمهاش

جمع می‌شد پاچه‌های شلوارش را هم بالا زد و جورابهایش را پایین کشید، دو حلقه خونمردگی عمیق‌تر را بالای غوزکها دورتا دور پاهاش نشان داد.

دکتر برای بار دوم حالش را پرسید و از زائر خواست بگوید چه شده. کمی هم ترسید. آیا تصادف شده بود، راهزنی‌های توی جاده به او حمله و اذیتش کرده بودند. نگران سفر پری کمال هم بود. اما زائر پاچه‌های شلوار را ول کرد و فقط گفت: «بدبختی خودمونی و خانوادگی به، آقای دکتر... کمی مشروب خورده بودم و با قهر و دعوای همیشه‌ی تو خونه کمی دعوا و مرافعه داشتیم...»

دکتر از زائر خواست بیاید جلو، کت و پیراهنش را دربیاورد، روی نیمکت معاینه دراز بکشد تا دکتر وضع قلب و فشار خونش را چک کند. زائر اطاعت کرد و پس از ده دقیقه‌ای معاینه دکتر نه تنها دید وضع قلبش زیاد نرمال نیست، بلکه تمام جسم و تن و بدنش آس و لاش است. اما نخواست زائر را بترساند یا دخالت کند. «مسئله قلبی که قبلاً نداشتی؟»  
 «نه آقای دکتر، فقط دلهره و دل پیچه و کمی غش وقتی رفتم خونه قهر و دعوا و گاهی کتک کاری داشتیم. خداوند ما را ول کرده، ترک کرده، آی دکتر...»

دکتر، زائر با سر و تن برهنه را زیر دستگاه نوار قلب خواباند و با معاینه سراسر بدن پشت و رو زخمهای شدیدی (بریدگیهای عمیق پوستی) روی قدامی بازوهای چپ و راست او دید. خونمردگیهای بدی هم در ناحیه شکم در RUQ و در قفسه سینه، بخصوص اطراف پستان راست و بالاتر از آن توی چشم می‌خورد. در پشت، زخمهای بدتری هم در دو طرف ستون فقرات و در ناحیه کمر بود. حلقه‌های کبود دور مچ‌های دست و بالای غوزکهای پا را که از نزدیک معاینه کرد فهمید بی‌شک آثار

بستن طناب است. شک نبود کسی یا کسانی مرد پنجاه ساله را به قصد مرگ دست و پا بسته و کتک زده بودند.

چون زائر دلش پر بود و نمی خواست حرف بزند، دکتر فعلاً ولش کرد، برایش چند قرص ایندیرال و نیتروگلیسیرین و آرامبخشهای قوی و Bکمپلکس و دستور خوردن آنها را نوشت و از او خواست به ۳۷۱ برود و همانجا پیش زائر عندالله، توی یکی از اتاقها در حال استراحت بماند، تا غروب دکتر بیاید و او را دوباره ویزیت کند. زائر می خواست طفره برود و بگوید این زندگی لامسب همیشگی ماست و مزاحم نشود - که دکتر مجدداً دستور اکید داد. خواست با راننده جمشیدآبادی که امروز روز آخرش در نزد دکتر بود به خانه برود، و حرف نباشد.

خودش بیشتر در فکر و در انتظار تلفن زاهدی بود - ولی تا بعد از ساعت یک که به نمازخانه رفت، خیری نشد. بعد از نماز که به دفتر برگشت، خانم بختیاری به او خبر داد که آقای زاهدی تلفن کرده و گفته بودند تا ساعت ۲ بعدازظهر در دفترشان هستند، و در خدمت حاضراند. دکتر خواست فوری تماس بگیرد و وصل کند، و برادر حسین زاهدی، با صدای گرم و لهجه خوب آبادانی، مرد فروتن و همکاری از آب درآمد. او ظاهراً دکتر را دورادور می شناخت و احترام زیادی قائل بود - و از آمدن ایشان به آبادان در چنین شرایط افتخار می کرد.

اما دکتر در نظر نداشت با او در باره پری کمال توی تلفن حرف بزند. پس از مدتی احوالپرسی و تعریف وضع کارهای یکدیگر، دکتر خواست برای آشنایی و همکاری بیشتر یکدیگر را ملاقات کنند:

«ساعت حدود ۶ بعدازظهر، توی «درمانگاه شهید باهنر» کفیشه چظوره؟ اگر خسته نیستید...»

«باکمال میل، آقای دکتر. در کار نیک خستگی برای ما معنی نداره.»

«پس خدمت می‌رسیم.»

«افتخار می‌کنم.»

ساعت ۶ که او آمد، دکتر داشت آخرین مریضش را می‌دید. زاهدی مرد خوش قامت و چاق و چله‌ای بود، حدود چهل و دو سه ساله، با محاسن کم‌پشت فلنل نمکی، کت و شلوار طوسی‌رنگ و پیراهن سفید بی‌یقه. در را باز کرد، آمد تو، و پس از سلام و احوالپرسی و تواضع با دکتر دست داد و گرفت راحت گوشه‌ای از مطب روی یک صندلی نشست تا دکتر کارش با مریض عرب تمام شود. کتتش را هم درآورد و به پستی صندلی آویزان کرد، پاهایش را هم دراز کرد. با تمام درمانگاهها و مطب‌ها و سرویس‌ها و مریض‌های آبادان یگانگی داشت.

وقتی تنها شدند، دکتر متوجه شد که زاهدی هم امروز، روز قبل از آغاز ماه مبارک، روزه است، بنابراین دستور چای را فراموش کرد و به صحبت و آشنایی پرداختند. زاهدی اول از خدمات و کارهای خیر دکتر برای مردم محروم و آسیب‌دیده و شهیدپرور آبادان سپاسگزاربها کرد. دکتر هم خودش را بنده‌ای کوچک و در راه خدمت به خلق خدا قلمداد نمود، و فوراً وارد مطب آزاردهنده قلبش نشد. از زاهدی خواست او را بطور کلی با نحوه خدمات «هلال‌احمر» در آبادان بهتر آشنا سازد، تا ببیند چه خدمتی از دست او برایشان برمی‌آید. ضمناً از دکتر طریقتی که موجب این آشنایی شده بود یاد کرد و تشکر کرد. زاهدی که قبل از آمدن با طریقتی صحبت کرده و از برنامه‌های سفت و سخت روزانه دکتر و گردیدن او به عبادت و زهد و صوفیگری آشنا شده بود، مجدداً از دکتر به خاطر پیشنهاد کمک سپاسگزاری کرد. گفت هرگاه در مواقع اورژانس کمکی می‌خواستند، حتماً تماس خواهند گرفت. بعد چون وقت افطار نزدیک می‌شد و هر دو باید بلند می‌شدند، از دکتر خواهش کرد بداند چه

خدمتی از دست او برمی آید. دکتر هم از او تشکر کرد. اوّل بطور گذرا پرسید:

«شما و آقای دکتر طریقتی دوستی به نام رضا کمال داشتید. او قبل از انقلاب از دانشجویهای ممتاز دانشگاه پهلوی سابق شیراز بود - که بنده هم اونجا تدریس می کردم.»

«بله آقای دکتر، یادش به خیر.»

«شنیدم اینجا در آبادان شهید شد. آبادان شهیدپرور انگار بیشتر از سایر شهرهای مرزی در جنگ شهید داده.»

زاهدی آهی کشید و گفت: «بله، رضا از دوستان و یاران هم سنگر من بود - و الان در جنت اللّه به حق تعالی رسیده است.»

«شنیدم مرد بی نظیری بوده. شنیده ام خودش و خانمش که او هم فارغ التحصیل بیولوژی شیراز بود در اینجا خدمت می کردند و از متعهدین خداجوی دیار شما در آن روزگاران بودند.»

«نمونه بودند، آقای دکتر. بی نظیر. ما زوجی مثل آنها هرگز نداشتیم. و شاید هرگز نخواهیم داشت.» نگاهش را از پنجره به هوای رو به تاریکی محله انداخت. با اندوه نگاه کرد، انگار با دلتنگی دردناک از دورانی عزیز و دلخراش یاد می کند. بعد جمله کوبنده تنگ غروب را به زبان آورد. «یعنی هر دو الان در جنت اللّه حق تعالی هستند.»

دکتر اول نفهمید - ولی سعی کرد تکان شدید قلبش را کنترل کند. «هر دو؟»

«بله، آقای دکتر، رضا و پری کمال جدانشدنی بودند.»

«مگر خانم شان هم شهید شدند؟»

زاهدی دو دستش را پشت کله اش گذاشت و آه دیگری کشید: «چه میشه گفت... چه میشه گفت...»



«چطور شد؟ اتفاقی افتاد؟» لحنش فقط کنجکاوی یک دکتر بود. زاهدی مثل یک راوی غمگین که حادثه‌ای را برای جریده‌ایام نقل می‌کند گفت: «خواهر پری کمال در آبادان در همان خانه‌شان ماند، به گروه امداد سپاه خدمت کرد، ولی شب بعد از چله‌رضا از بین ما رفت...» «از بین رفت؟!»

«بله، اواسط بهار بود. طاقت آورد طنلک. ماند به جبهه خدمت کرد. ولی یک شب در یک بمباران سخت از طرف فاو عراقیهای متجاوز، خانه کوچک‌شان بمب خورد، با خاک یکسان شد... ما جسد پری کمال را که به حق و به رضا پیوسته بود از زیر آوار درآوردیم...»

دکتر سعی کرد با خونسردی و واقعیت‌گرایی فوران خون را از رگهای خود حفظ کند. بعد مثل یک دکتر و انسان علاقه‌مند پرسید: «شما مطمئن هستید آقای زاهدی؟ این خبر جدی و حقیقی و واقعیت مطلقه؟»

«بنده خودم در تشییع جنازه و خاکسپاری هر دشمن بودم. در کنار همدیگه دفن شون کردیم، توی «گلزار شهدا» - که اون موقعها چیزی به این اسم وجود نداشت... ما شبانه در منتهی‌الیه خاکستون، دور از تیراندازیها از ساحل «فاو» اون دست شط مراسم را به عمل آوردیم. در آن تاریخ نیروهای عراقی‌های لامسب آن دست بهم‌نشیر و میدون تیر و تا حاشیه رود و ذوالفقاری راهم در دست داشتند. شبها هم بمب‌های منور هوا می‌کردند - اما همه چیز خاکستون رو نمی‌دیدند.»

دکتر باز دیگر چیزی نمی‌شنید و نمی‌دید.

زاهدی پرسید: «شما حالتون خوبه، آقای دکتر؟ رنگ‌تون پریده.» دکتر سرفه‌ای کرد و گفت: «بله، به‌هرحال متشکر و متأسفم از این رویدادهای تراژدی. رنگ‌پریدگی مخلص هم احتمالاً باید ضعف روزه

باشه. وقت افطاره.»

«پس بهتره بلندشیم...»

«بله... ولی من دوست دارم مزارهاشون رو ببینم، فاتحه‌ای بخونیم.

گرچه امروز انگار داره شب میشه.»

«بله، آقای دکتر. بگذارید فردا سر فرصت. جمعه‌م هست، ثواب داره.

رفتگان عزیز راه خدا هم دوست دارند شب تنها باشند. ضمناً شبها

گورستان رو می‌بندند. ما زنده‌ها هم واجبه بریم افطار کنیم. بخصوص

حضرتعالی که روز دراز و پردرد و زحمتی رو داشتید.»

«باشه، موافقم. آدرس و محل پیدا کردن مزارها رو میتونید راهنمایی

کنید... یا ساده گیر میاد؟»

«ساده گیر میاد...» ضمناً آمد جلو آدرس و کروکی مزارها را برای دکتر

روی تکه کاغذی تنظیم و تقدیم کرد. در حالی که دکتر می‌فهمید چرا

هرچه با این حرفها بیشتر می‌رفتند، با حرکات دست و کلمات زاهدی،

جو آفاق، و غروب تیره‌رنگ، قلب خودش درد بیشتری پیدا می‌کرد.

«فرمایش دیگری نیست، آقای دکتر؟»

«ممنونم که تشریف آوردید، آشنا شدیم. مثل اینکه باید رفت...»

«بله، وقت افطاره. و بنده هم ممنون برای اینکه محبت فرموده‌اید و

حاضر هستید به خلق‌الله اینجا کمک بفرمائید.» بلند شد.

دکتر هم برای خدا حافظی بلند شد. می‌خواست بیاید، تا دم در او را

بدرقه کند، در خود توانایی زیادی نمی‌دید. چیزی درون وجودش

می‌پوکید و پاره می‌شد. در حقیقت وقتی مهمانش رفت، دکتر روی

صندلی‌اش افتاد، رسوب کرد، و مدتی مات و تقریباً قالب‌تُهی‌کرده سر

جایش باقی ماند. چشمانش هم بسته باقی ماند. دو موضوع از باقی‌مانده

مغز واقعیت‌گرا و پرکتیکال او گذشت: یک) باریکه و بامبولی از جریان

زندگی امروز: یک نفر، یک خانم زبیل، آن روز جمعه کذایی به ملاقات او آمده، با شوخی و رندی خود را پری کمال جا زده، قصه‌هایی سرهم کرده، بعد دکتر را برای خود عقد کرده و به بازی و عشق و حالی رسیده بود. اما این از بسیاری زاویه‌ها محال اندر محال به نظر می‌رسید. چند زن در این دنیا فهم و وارستگی و روح عارفانه و دانش پری کمال را داشتند و می‌توانستند قدرت حرفهایی را که او زده بود و کارهایی که او کرده بود، داشته باشند - و بازی در بیاورند؟... (دو) اینکه خودش هم امشب مقدار معتنا بهی قرص خواب ببرد منزل و به پری کمال - که با همه تماسها و پیوندها به معشوق و عشق و خدا پیوسته بود، بپیوندد. اما راز دیگر درون دکتر کیومرث آدمیت تغییر یافته این چند روزه، او را نگه داشت.

پری کمال، پری کمال بود و میثاق در آبادادن، میثاق... بلند شد سامسونایت را جمع و جور کرد و بست، و آماده ادامه زندگی شد. می‌دانست، می‌دانست، می‌دانست. او می‌آمد، با او در عالم عشق و عرفان و مرگ و زندگی هم آغوش می‌شد، و با یگانگی خداوند. مگر او همیشه آخرش خوب نبود؟

## ۶

و آن شب تنهایی و هجران بطور معجزه‌آسایی قابل تحمل سپری شد: گویی پری همین جا پیش او بود. یا «او» پیش پری بود. افطار، قرصهای آرامبخش، نماز، و آخر شب عجیب باز مدتی شناگر تنهای شب بودن با سوره پر راز و رمز «بقره». نه تنها حتی مرگ پری کمال واقعیت عشق و

انگیزه او را از دل نبرده بود، بلکه او را بطور عجیبی، حقیقت اول و آخر این سفر حکم ساخته بود. اگر فردا مزار رسمی اش را هم با چشمهای خودش می دید - و هویت و تاریخ مرگ او را در دفاتر ثبت گورستان (اگر بود) مشاهده می کرد، پری کمال زنده بود. یا برای او زنده بود - مثل تمام آن شبهای هفته دوم ماجرایشان. کتاب ترجمه و تفسیر ادبی و عرفانی قرآن مجید هم کمک می کرد:

اندر دل من بدین عیانی که تویی  
وز دیده من بدین نهانی که تویی  
وصاف تو را وصف نداند کردن  
تو خود به صفات خویش آئی که تویی

شنیدن واقعیت مرگ معجزه آسای او، و وجود او در جسم و قلب خودش، درون دکترا را به نحوی محکم تر و مطمئن تر از وجود او ساخته بود.

وقتی هم خوابید مدام خواب او را دید که این هم تازگی داشت: خواب شبهایی که در «خانه درویشان» بودند، و «روضه خلد برین» گوش می کردند و به همه چیز عشق می ورزیدند. یا شبهایی که در ۳۷۱ بودند و با عشق بحث های پرآب و رنگ و طلایی و ابدی می کردند و مست شعرهای عرفانی بودند، می خواندند.

دمدمه های سحر هم، باز همان خواب سحرآمیز اولین شبش را در این سفر آبادان دید. باز در باغ و گلستان عجیبی کنار رودخانه بود. اما نخل ها زغال نبودند و هوا بوی سوختگی نمی داد. او را دید که از در باغ آمد تو. مقنعه و چادر سیاه هم سرش نبود. لباس سفید مینیاتور زیبای عتیقه تنش

بود. بچه‌ها هم یتیم و گمشده نبودند: خوشحال بودند و از بالای درختها روی سر عروس باغ‌گل و جواهر و گوهر می‌ریختند. حوض لبالب از آب زلال پرلمعان بود. و او دیگر دنبال در خروجی نمی‌گشت. باغ مال خودش بود.

جمعه صبح، روز اول ماه رمضان، دکتر برای اولین بار، پس از روز ورودش به آبادان، از خانه یک‌راست به بیمارستان نرفت. ساعتی پس از اصلاح، وضو، سحری، مقدار بسیار معتناهی قرص‌های آرامبخش و تخدیرکننده فلورزپام و اکسازپام و نماز صبح و مطالعه، وقتی هوا روشن شده بود، لباس شیکی پوشید از خانه بیرون آمد. کمی در پیاده‌روی طولانی خلوت قدم زد. امروز بطور عجیب و اسرارآمیزی هم حالت آرام و سبکبال و انگار در حال پرواز داشت. - که شاید اثر فوق‌العاده از حد قرص‌ها بود... یا شاید ضمیر ناآگاهش این حالت را تزریق می‌کرد تا برای «گلزار» شهدا آماده باشد - هر صحنه‌ای که در انتظارش بود. مطمئن نبود زائر حامل را بیدار کند یا خودش ماشین را بردارد و به نحوی پرسیان پرسیان برود. آدرس بلوک و کروی محل مورد نظرش را هم که در جیب داشت. اما وقتی از قدم‌زدن و فکرکردن نیم‌ساعته برگشت، زائر حامل بیدار شده، ماشین را از گاراژ آورده بود بیرون، و داشت شیشه‌ها را تمیز و آب و روغن موتور را چک می‌کرد. نصف صورت خونمرده و پاهای لنگش را هم با خودش آورده بود. با تمام شدن خدمت یک‌هفته‌ای راننده جوان بجای حامل، دکتر امروز حق‌گزینش زیادی برای راننده نداشت. آمد جلوی زائر.

«سلام... چطوریم زائر خان کینف حالک؟»

«نوکریم آقای دکتر. فقط زنده‌ایم.»

«حالت... سر و سینه و پشت و کمرمون چطوره؟ دردی نداری؟»  
 «چرا آقای دکتر، اما میگذره. ما فقط بدبختیم. خدا وُلّمان کرده.»  
 ظاهراً دفعه اول دعوا و کتک‌کاری خانوادگی هم نبود.

دکتر حوصله زیاد برای وارد شدن به این بحث و حال تلخی و گمشدگی را امروز صبح نداشت. گفت: «میخوام اول یک‌سری بریم، خاکستون پایین ذوالفقاری... به «گلزار شهدا» فاتحه‌ای بخونم. اذیت نمیشی رانندگی کنی. من میتونم خودم بروم...»

«نه خیر آقای دکتر... اختیار دارین. ما دیروز کلی رانندگی کردیم... مسئله‌ای نیست. از تنهایی و فکر و خیال هم بهتره... ما که هیچی نداریم، زائر حامل حمال صرافانیم پوست کلفت شتر را داریم.»

«پس بریم به امید خدا. توی راه هم تعریف کن ببینم توی سربندر دقیقاً چه اتفاقی افتاد.» این حرف را زد، چون برای اشتغال ذهن خود می‌خواست داستان حامل را بشنود، که بقول خودش از تنهایی و فکر و خیال بهتر بود - و هم خوف آنچه را می‌خواست در «گلزار شهدا» ببیند... زائر آمد پشت رُل ماشین نشست، موتور را روشن کرد، و آه دردناکی از ته امعاء و احشاءش کشید. دکتر هم بسم‌اللهی گفت آمد روی صندلی جلو نشست. زائر گفت: «نمی‌دانیم از کجا شروع کنیم؟...»

«از هرجا میخوای... از وقتی وارد سربندر شدی و رفتی خونه. عیال می‌دانست تو چهارشنبه شب میری و جمعه نمیری... که معمولاً هفته off شروع می‌شد.»

«ها... آقای دکتر. پیغام فرستاده بودم.»

از جلوی خانه ۳۷۱ انداخته بود طرف جاده پتروشیمی و بعد از پشت پالایشگاه می‌آمد طرف میدان کلانتری... «خودش خونه تنها بود، با قهر رو به دیوار خوابیده بود، انگار قرص مرص‌هایی هم خورده بود. که

البته ادا درمی آورد... که تازگی هم نداشت. دوست نداشت من زود برم خونه. یا اصلاً توی خونه باشم...»

«گفتی تنها بودین؟» گوشه چشم راست و تمام گیجگاه کبود و خونمرده اش امروز بدجوری تو چشم و روح می زد.

«اون موقع، ها... بله تنها بود. پسرا که توی شهر ولو بودند. دخترا هم خونه همسایه ها.»

حالا از تانکی ابوالحسن گذشته بودند و زائر پیچیده بود طرف تانک فارم و خسروآباد که دکتر دیگر اینجاها را بلد نبود... و تپش های قلبش هم بیشتر احساس می شد. کمی هم درد خفیف وسط سینه اش بود. یک نیتروگلیسرین چهاردهم میلی گرمی زیرزبانی، پشت فک پایینش گذاشت و از خدا استدعا کرد این مداوا را که از گلوش پایین نمی رفت بر او بخاطر روزه ببخشاید. «بعد چی شد؟»

«چی بگم آقای دکتر... چی چی ها بگم که چی شد و اون خدانشناسها وقتی او مدند و ننه شون تحریک شون کرد با من چه کردند.»

«میخوای فعلاً باشه تا موقع برگشتن. گلزار کجاست؟» دیگر حوصله گوش کردن به تعریفهای چندش آور خدانشناسی و قهر و کدورت دنیوی نداشت.

«حدود ده دوازده کیلومتر طرف تانک فارم، آقای دکتر.»

دکتر از او خواست سرعت را کم کند، یواش برود. خودش پنجره اش را داد پایین و صورت خود را در هوای خنک و نسیم صبحگاهی دشت گرفت. علی رغم تعریفهای چندش آور و روحیه تلخ و دلمرده زائر، نسیم مطبوع دوم اسفند جزیره آبادان در اینجا در صحرا حریف نداشت. خورشید طلایی هم اکنون از افق شرق بالا می آمد که به کل صحرا و نخلستان دور منظره ای خاطره انگیز و پری کمال می داد. دکتر صورتش را

کمی بیشتر بیرون آورد، و در میان نسیم ملایم گرفت - بوی خوش و تقریباً معطری راکه در هوا بود، با از جلو می آمد، استشمام می کرد. انگار هرچه به خاکستون نزدیکتر می شدند رایحه مطبوع بیشتر می شد، که دکتر یقین داشت بوی گل‌های گلزار آنجاست... «گلزار شهدا»...

وقتی به گورستان رسیدند، دکتر متوجه شد محوطه عملاً گیت ورودی و اتاقک نگهبانی دارد، با صندوق خیرات و مبرات. از زائر خواست ننگه دارد، خودش آمد بیرون و پس از انداختن وجهی در صندوق و اعانه‌ای به نگهبان عرب، سراغ جهت «گلزار شهدا» را گرفت. دربان تشکر و تعظیمی کرد و با دست به منتهاالیه ماشین رویی که وارد شده بودند اشاره کرد. «آخرین قطعه آقای دکتر... همین دست راست.» دست چپ ظاهراً دیوار نخلستانی خصوصی بود.

«متشکرم.»

«قبر کس بخصوصی را می‌خواستید؟»

«خودم آدرس و کروکی دارم. ممنون.» هنوز فکر پری کمال بود و نمی‌خواست او بفهمد دکتر دنبال او افتاده و اسم او را به هر کس و ناکس گفته است.

زائر دل مرده درب و داغون هم ظاهراً خودش، بلوک شهدا را بلد بود. یواش یواش آمد، و پس از یکی دو دقیقه یک گوشه، جلوی محوطه‌ای بی‌درخت، اما پرگل پارک کرد. اینجا قبرها علاوه بر سنگ مزار، بیشتر دارای سنگ یادبودهای برآمده، پرچم، گل و گلدان بودند. در زاهروها و محوطه‌های بین قبرها گل‌های تاج خروسی، شب‌بو، بنفشه و بخصوص گل‌ناز زیاد بود. گلدانهای سنگی به شکل ضربدرهایی بزرگ یا علامت بعلاوه یا صلیب بزرگ اینجا و آنجا فراوان بود. با وجود رایحه مطبوع هوای بهاری، دکتر قلبش تپش‌های تندتری پیدا کرده بود.



با نشانیها و کروکی کوچکی که از برادر زاهدی گرفته بود پیدا کردند محل مورد نظر زیاد سخت از آب درنیامد. دو مزار در کنار هم. مزار رضا کمال، برعکس سایر مزارهای جدید و پر زرق و برق و پرچم و یادبود، ساده و خاکخورده بود، تقریباً از یاد رفته. «بسم الله الرحمن الرحیم... شهید مهندس رضا کمال که در تاریخ ۷ فروردین سال ۱۳۶۰ هجری شمسی در عملیات دفاع سرسختانه از محاصره متجاوزین عراقیان بعثی کافر در شهر آبادان شهید و به لقاء الله پیوست. شهیدان زنده اند الله اکبر.» سنگ مزار کناری کوچکتر و خاکخورده تر بود، رضا کمال باید بسیار قدبلند و هیکل دار بوده باشد. مزار کوچکتر همچنین کمتر شسته و آب داده شده بود و اطرافش گل و گلدان کمتری داشت، سنگ نبشته هم ساده تر: «به نام پروردگار جان آفرین... مرحومه مغفوره پری کمال که در تاریخ ۱۹ اردیبهشت سال ۱۳۶۰ هجری شمسی دار فانی را بدرود گنت. اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ.»

دکتر دو انگشت روی چشمهای خود گذاشت و سعی کرد اشکهای حیرت و سوزان خود را پاک کند، یا بپوشاند. بعد مدت درازی به آسمان آبی و مینایی چرخ و فلک الافلاک، پر حیرت تر و تلخ تر نگاه کرد. هنوز باور نمی کرد. ولی باید به زور باور می کرد. درونش به مراحل دستورهای ساده ای می داد. به آرامی ایستاد و دو فاتحه برایشان خواند. و آنتدری که حافظه اش کار می کرد چند آیه از سوره «بقره» برای پری کمال. موقع وداع فرا رسیده بود. پس از ربع ساعتی با قدمهای شُل به طرف ماشین برگشت.

ولی تکان عجیب دیگری هنوز در انتظارش بود. در انتهای بلوک «گلزار شهدا»، قبل اینکه وارد ماشین شود در شروع اولین قطعه از بلوک های اموات عادی و عمومی چشمش به قبر تازه ای افتاد، که نظرش را جلب

کرد. این قبر سنگ مزاری از مرمر سفید داشت، با سنگ یادبود شیک میناکاری شده و دایره شکل که بطور عمودی بر بالای سنگ مزار نصب بود.

با قدمهای لرزان و گویی با نیروی جاذبه‌ای از مغناطیس، یا افسون افسانه‌ها، به پای سنگ مزار زیبا آمد.

روی سنگ یادبود دایره شکل دو بیت شعر با خط نستعلیق دلنشین زیر هم نگاشته شده بود، که ناآشنا نبود.

از این مرگ آخر نشاید بترسی  
از آن زندگی ترس که اکنون درآنی  
از آن زندگی زندگانی نروید  
از این مرگ چیزی نروید بجز شادمانی

و سنگ‌نشته مرمری اعلام می‌کرد: «بسم الله الرحمن الرحيم. مرحوم و مغفور دکتر حبیب الله خداداد جنت مکان: متولد تهران ۲ اسفند ۱۳۱۵ هجری شمسی - وفات ۱۸ بهمن ۱۳۷۰ آبادان. اِنَّا لِلّٰه وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ.» دکتر با حیرتی خوفناک به سنگ و مزار نگاه کرد - و به مرده زیر خاک آن اندیشید. می‌توانست تصادف محض باشد. درست تاریخ تولد او را داشت - در تهران: و مرموزترین تاریخ فوت را در آبادان!... تنها معجزه نبود. این نمی‌توانست اثر قرص‌های آرامبخش و مخدر خارج از حد باشد. سرش عملاً گیج می‌رفت و چشمهایش درست نمی‌دید. آیا آنچه می‌دید یک رؤیای کهنکشانانه بود؟ دست روی سر و صورت و قلب خود گذاشت تا موجودیت خود را لمس کند. کارتهای شناسایی و کیف پول و تقویمش را از جیب درآورد و همه چیز را چک کرد. این مرد دو هفته پیش

روز جمعه از این از دنیا رفته بود - و دکتر می دانست این برای خودش چه روزی بود.

دیگر طاقتش را نداشت. کوشید به چیزهای دیگر فکر کند. و باید می کرد. این کابوس نبود. یا تصادف صرف. و دست آخر باز سرش را به آسمان بلند کرد و همه چیز را و تمام ماجرا را در جای خود، و در جان خود، قبول کرد. پری کمال با خدا بود، وجود داشت، جاودان بود، می آمد.

در حقیقت توی ماشین، وقتی زائر بطرف تانکی ابوالحسن و پشت پسالایشگاه برمی گشت دکتر در دنیای خودش بود. نه تنها معمای آزاردهنده این هفته انتظار و هجران تمام شده بود، (می دانست تمام شده) بلکه احساس آرامش خاطر خوب و آکنده از عشق و زندگی و حرفهای زیبای آن یک هفته که با هم بودند، قلبش را تسلای شیرینی می داد.

زائر در راه بازگشت داشت از بدبختی دعوا و کتک کاری خانه اش در سربندر تعریف می کرد، اما دکتر در دنیای خودش بود. زن زائر با قهر و جیغ شروع کرده بود به شکستن گلدانها و ظرفها و اینکه قرص خورده و می خواهد خود را بکشد. دخترها هم آمده بودند و مثل همیشه طرف مادر را گرفته و لباس تن زائر را پاره کرده، به او فحش های رکبیک داده و گفته بودند - ایشالا می مُرد از دستش راحت می شدند. اما بعد پسرهای بیکاره آمده بودند و آنها هم با تبعیت به دعوا و طرفداری از مادر، زائر را با مشت و لگد به زمین انداخته بودند. و فحش داده بودند. زن زائر، رفته بود طناب آورده و خواسته بود آنها دستها و پاهای او را ببندند و آنقدر بزنندش تا بمیرد. همه از دست اون پدرسگ و اخلاق خاک بر سرش خلاص شوند...

دنیای آنها هرچه بود دنیای دایره مینایی عرفان و عشق نبود. و دکتر دیگر نمی شنید.

از زائر خواست به مسجد فرح آباد و محل نماز جمعه برود. می خواست یکی دو ساعتی را با عبادت خداوندگار غیب ساکت و تنها باشد... حتی با ظریقتی هم زیاد حرف نزد.

کلید ماشین را گرفت و زائر را هم که روزه نبود مرخص کرد، گفت خودش ماشین را می برد.

حدود سه به بیمارستان شرکت آمد و به بخش های O.P.D. و C.C.U. سرکشی کرد، و کمک های لازم را به جا آورد. یک ساعتی هم در دفترش به پرونده های مانده رسیدگی کرد و همه چیز را برای شنبه صبح روبه راه ساخت. احساس می کرد در دفترش امروز رایحه عطراگین مرموزی استشمام می شود. شاید او (مثل آن بعدازظهر جمعه ۱۱ بهمن) آمده بود منتظرش مانده و بعد رفته بود! چند دقیقه ای پاهایش را گوشه میز گذاشت و به ساعتی فکر کرد که پری کمال از آن در آمده بود تو، نشسته بود، حرفها زده بودند. اینها واقعیت بود: رؤیای آرمیده در «گلزار شهدا» نبود. بعد او به آن نسخه کلام الله مجید اشاره کرده بود. سه هفته پیش بود یا ساعت وقوع گرداب لایتناهی و واهی ازلیت؟ کار کن. کار، کار، کار. تو برای کار آمدی اینجا.

یکی از پرونده های گوشه میز مربوط به یک موضوع پرسنلی بود و خانم بختیاری یادداشتی روی آن سنجاق کرده بود برای قرار مصاحبه ای ساعت ۱۰ صبح شنبه سوم اسفند. دکتر پرونده را برداشت و با دقت مرور کرد. مربوط به انتقال خانم کارمندی به نام سهیلا کرامتی از بیمارستان شرکت در اهواز برای تصدی بخش C.C.U. بیمارستان آبادان بود که لازم داشتند. بنابراین دکتر نوشت OK، و هنگام بیرون آمدن آن را

روی میز منشی انداخت.

آن شب در منزل همه چیز تمام شده، یا دنیای دیگری آغاز شده بود. بعد از افطار و نماز به دوستی در تهران تلفن کرد، که اهل کتاب بود، و از او خواست نسخه‌ای از کتاب ترجمه و تفسیر ادبی و عرفانی قرآن مجید نگارش خواجه عبدالله انصاری، تلخیص و نگارش دکتر حبیب‌الله آموزگار را بگیرد. برایش بفرستد یا نسخی از کتاب اصلی هشت جلدی کشف‌الاسرار خواجه - و هر کتاب دیگری در باره عرفان و بخصوص عرفان اسلامی. نسخه قرض گرفته و امانتی طریقتی داشت صحافی و تهنندی‌اش می‌پوکید.

## ۷

روز بعد، ساعت ۱۰ دکتر در اتاق تست ورزش قلب (Stress Test) با دستگاه کامپیوتری جدید مشغول بود که خانم بختیاری زنگ زد. به دکتر اطلاع داد خانم سهیلا کرامتی برای مصاحبه آمده‌اند. دکتر گفت باشند تا چند دقیقه دیگر می‌آید.

وقتی به دفتر برگشت و خانم بختیاری سرپرستار خواهر سهیلا کرامتی را به دفتر دکتر آورد، دکتر که این روزها با تکانهای زمینی و آسمانی و کهکشانی و گورستانی عادت کرده بود، تجربه دیگری داشت. خواهر کرامتی برخلاف عکس رنگی ۶×۴ رونوشت شناسنامه جدیدش که ضمیمه پرونده بود، و سی و سه ساله اعلام می‌شد، کمی مسن‌تر، ولی زنده و سرحال می‌نمود. صورتی سبزه روشن داشت، با چشمهای عسلی، موهای بلندش زیروسری پُف داشت. مانتوی گشاد و

بلند ایپل داری تنش بود به رنگ طوسی که تا روی کفشهای ورنی سیاه بی پاشنه می آمد. خوب و متین و متعهد می نمود.

دکتر کلاً به سر و وضع و طرز لباس پوشیدن او نگاه مختصری انداخت، و از او خواهش کرد بفرماید بنشینند. خودش سرش را انداخت پایین، پرونده پرسنلی او را باز کرد، و امروز با دقت بیشتری به بررسی آن پرداخت.

خواهر سهیلا کرامتی با تشکر و سپاس فراوان برای ارائه این فرصت مصاحبه، آمد کنار دکتر روی تنها صندلی بیماران نشست. پاهایش را به آرامی روی هم انداخت. دستهای کمی عصبی روی زانوهایش بود. کیف دستی اش را هم، با کمی احساس حقارت، دودستی سر زانوهایش نگاه داشت.

دکتر سرش را بلند نکرد، ولی گفت: «خوب، خوش آمدید... باید مثبت فکر کنیم.»

اما قبل از هر چیز، خواهر سهیلا کرامتی با لبخند پرسید: «آقای دکتر... شما آقای دکتر کیومرث آدمیت، استاد سابق دانشگاه پهلوی شیراز هستید، درسته؟ و مؤلف آن همه کتابهای مربوط به بیماریهای قلبی و خون و عروق.»

دکتر با لبخند هنوز سرش پایین بود. با شوخی گفت: «می شناسمش... صبح ها گاهی تو آینه همدیگره رو می بینیم.» هنوز سرش توی پرونده و مدارک و سوابق بود. بعد خیلی رسمی گفت: «کمی از تجربیات تان در اهواز و سوابق تحصیلی تان از زبان خودتان بشنویم بد نیست.» قلم خودنویس پارکرش را درآورد. خانم بختیاری فرم ارزشیابی مصاحبه را روی پرونده نه چندان ضخیم سنجاق کرده بود. دکتر نام مصاحبه شونده را بالای فرم نوشت، تاریخ گذاشت.

خانم سهیلا کرامتی با یک «چشم» گفت: «البته آقای دکتر... ولی قبل از اینکه فرمال و رسمی شویم و در باره تجربیات من حرف بزنیم، باید اعتراف کنم یکی از اولین انگیزه‌های خوب من - علاوه بر شلوغی اهواز، و دل‌تنگی برای آبادان - این بود که شنیدم شخص شما به اینجا تشریف آورده‌اید و مسئولیت بخش قلب و عروق را تقبل فرموده‌اید.»

دکتر سرش را بلند کرد و برای نخستین بار سر و صورت او را به دقت نگاه کرد. سهیلا کرامتی ادامه داد.

«بنده از فارغ‌التحصیل‌های مدرسه عالی پرستاری همین بیمارستان در آبادانم، قبل از انقلاب لیسانسم را اینجا گرفتم. و دو سه سال اول خدمتم هم در اینجا بودم. بعد هم که میدونید جنگ شروع شد و منتقل شدم اهواز. در بخش قلب آنجا به من شغل خوبی دادند و مدرک سرپرستاری‌ام را هم آنجا گرفتم. هنوز هم ازدواج نکرده‌ام، چون مرد ایده‌آلم هنوز پیدا نشده.»

ولی دکتر دیگر چیزی نمی‌شنید.

او حالا فقط به شیئی به گردن مصاحبه‌شونده‌اش خیره بود. در آنجا گردن‌بند طلایی آویزان بود و در جلوی آن مدالیون «الله» نصب بود - و وقتی دکتر توجه بیشتری کرد، علامت تشدید روی «لام» کوچک کمی کج طلاکاری شده بود.

پری کمال از زیر خاکش در «گلزار شهدا» به میثاق در آبادان عمل می‌کرد.